



خانه عروسک واشباح

هنریک ایبسن
ترجمه مهدی فروغ

ایسن، هنریک، ۱۸۲۸ - ۱۹۰۶ م. Ibsen, Henrik
خانه عروسک و اشباح / نوشته هنریک ایسن ؛
ترجمه مهدی فروغ . - تهران : زوار ، ۱۳۸۲ .
بیست ، ۱۹۸ ص .

ISBN 964-401-183-X

فهرست نویسی بر اساس فیبا .
عنوان اصلی :
Dukkehem=A doll's .
چاپ قبلی : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ،
۱۳۷۸ .

۱ . نمایشنامه نروژی - قرن ۱۹ م . الف . فروغ .
مهدی ، ۱۲۹۰ - ، مترجم . ب . عنوان .
PT ۸۳۹ / ۸۲۲۶
خ ۹۵۶ الف
۱۳۸۲

۱۹۸۳۸ - ۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

خانهٔ عروسک و اشباح

نوشتۀ: هنریک ایبسن
ترجمۀ: مهدی فروغ



انتشارات زوار



انتشارات نوآر

- خانه عروسک و اشباح
- نوشته / هنریک ایسن
- ترجمه / مهدی فروغ
- نوبت چاپ / دوّم - بهار ۱۳۸۷
- شمارگان / ۳۳۰۰ نسخه
- آماده‌سازی چاپ / شرکت قلم
- چاپ / خاشع
- شابک / X - ۱۸۳ - ۴۰۱ - ۹۶۴
- با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی
- حق چاپ محفوظ است

□ تهران : خیابان انقلاب ، خیابان دوازدهم فروردین ؛ نبش شهیدنظری ، پلاک ۳۳

□ تلفن : ۰۳ ۲۵ ۴۶ ۶۶ - ۶۶ ۴۸ ۳۴ ۲۳ - ۶۶ ۴۸ ۳۴ ۲۴ : نمابر : ۶۶ ۴۸ ۳۴ ۲۴

□ بها ۳۰۰۰ تومان

فهرست

مقدمة مترجم هفت - مجده

۱- خانه عروسک ۱

پرده اول ۴

پرده دوم ۴۵

پرده سوم ۷۵

۲- اشباح ۱۰۷

پرده اول ۱۰۹

پرده دوم ۱۴۷

پرده سوم ۱۷۹

مقدمه مترجم

خرسندم از اینکه با ترجمه این دو شاهکار گرانبها به زبان فارسی و نخستین چاپ و انتشار آن در این کشور، افتخار معرفی سر سلسله نمایشنامه‌نویسان «مدرن» به هموطنان گرامی نصیب این بنده شده است.

«هنریک ایبسن»^۱ مسلماً یکی از درام‌نویسان بزرگ جهان است و ما در این مقدمه کوتاه نه می‌توانیم شرح حال نسبتاً جامعی از او بیان کنیم و نه فرصت داریم که درباره اهمیت و ارزش ادبی و هنری آثار او توضیح کافی بدهیم. بنابراین به شرح مجملی از وقایع مهم زندگی و افکار و عقاید اجتماعی و اخلاقی و مذهبی مردم زمان او و اینکه ایبسن چگونه این افکار و عقاید را با دقت و واقع‌بینی مخصوص و با رعایت اصول و تمهیدهای ممتاز خود به صورت آثار فناپذیر دراماتیک درآورده است اکتفا می‌کنیم. بدیهی است بیشتر تأکید روی دو نمایشنامه‌ای خواهد بود که ترجمه آن در این مجموعه چاپ شده است.

فهم آثار ایبسن میسر نیست مگر برای کسانی که در زندگی معنوی و اخلاقی مردم معاصر او بررسی کرده باشند، زیرا ایبسن نه تنها در مسیر تهاجم و تلاطم افکار زمان خود قرار داشته بلکه در بسیاری از موارد در ترویج یا مخالفت با آنها عضو مؤثر و فعال اجتماع بوده است.

1. Henrik Ibsen

ایبسن در سال ۱۸۲۸ میلادی در شهر کوچکی در جنوب نروژ به نام «اسکین»^۱ به دنیا آمد. پدرش تاجری ورشکسته بود که در یک خانه ویرانه روستایی بسر می برد و روستاییان همسایه که افراد این خانواده را با خود هم کفو نمی یافتند به چشم تحقیر و تردید به آنها می نگریستند.

ایبسن خاطره دردناک این دوران بدبختی را هرگز از یاد نبرد و همین رنج درونی دوران کودکی او را مردی کناره گیر و در معاشرت محتاط بار آورد. در آغاز کودکی به نقاشی شوق زیاد داشت ولی فراهم نبودن وسایل کار مانع شد که این علاقه را به ثمر برساند. در پانزده سالگی شاگرد دکان دارو فروشی شد و پنج سال با تحمل رنج فراوان در این شغل گذرانید. در این موقع که خود را برای شرکت در امتحان ورود به دانشگاه آماده می کرد به مطالعه تاریخ روم قدیم و توطئه «کاتی لینا»^۲ و خطابه های سیسرون و همچنین شرح انقلاب فرانسه در سال ۱۸۴۸ پرداخت و قرائت این آثار محرک او در نوشتن نمایشنامه ای در سال ۱۸۵۰ به نام «کاتی لینا» گردید که نخستین اثر دراماتیک او است.

این نمایشنامه منظوم سه پرده ای گو اینکه به سبک رومانیک تنظیم شده و دارای کم و کاست های ناشی از جوانی و ناپختگی ایبسن در این سن است، از لحاظ تجزیه و تحلیل روانی اشخاص بازی و شیوه کار با شاهکارهای بعدی او قابل قیاس است.

در همین ایام کشمکش های سیاسی ایبسن را به میدان سیاست کشانید. عضو اتحادیه کارگران شد و مدتی با نوشتن مقالات سیاسی و هنری در انتشار یکی دو روزنامه دست داشت ولی، محل روزنامه در معرض حمله پلیس واقع شد و کارکنان آن به استثنای ایبسن همه بازداشت شدند. ایبسن که طبعی نقاد و

1. Skien

۲. Catilina. کاتی لینا یکی از اشراف زادگان روم است که داستان توطئه او به ضد رقیب و معارضش سیسرون (Ciceron) کنسول و خطیب مشهور، در تاریخ روم قدیم معروف است. (تاریخ روم تألیف آلبرماله و ژول ایزاک، ترجمه میرزا غلامحسین خان زیرک زاده، صفحه ۱۷۰)

حقیقت‌جو داشت و روحش با بند و بست‌های سیاسی و تبلیغ و شعار دادن سازگار نبود بعد از این واقعه از سیاست بیزار شد و از آن دست کشید و به نمایشنامه‌نویسی پرداخت. یک سال بعد «اول بول»^۱ (ویولونیست معروف نروژی) مدیر تماشاخانه شهر «برگن»^۲ در تماشاخانه خود شغلی به او داد. در پنج سالی که عهده‌دار این شغل بود سفرهای متوالی به «کپنهاگ»^۳ و «درسد»^۴ و مطالعاتی در زمینه کار تئاتر کرد. اوقات فراغت خود را اغلب به مطالعه نمایشنامه و ملاحظه احوال و علایق طبقات مختلف مردم می‌گذرانید. در این مدت چندین نمایشنامه به سبک رومانیک نوشت که در تماشاخانه «برگن» اجرا شد.

پس از پنج سال تماشاخانه «برگن» ورشکست شد ولی ایبسن در کار خود ورزیده و مجرب شده بود. در سال ۱۸۵۷ در تماشاخانه شهر «کریستیانیا»^۵ (که امروز آن را اسلو^۶ می‌نامند) مشغول کار شد. سال بعد ازدواج کرد. در زندگی زناشویی مایوس و ناکام بود. همیشه احساس تنهایی می‌کرد. رنج و حرمان این پیوند بی‌تناسب در پیدایش بسیاری از آثار گرانبهای او مؤثر بوده است. به تدریج حال عصیان و طغیان در او قوت یافت. بر ضد سنن اجتماعی برخاست و نمایشنامه «کمدی عشق» را تصنیف کرد و در آن حرمت و پاکی زندگی خانوادگی را مورد استهزا قرار داد. در نتیجه منفور مردم شد و تماشاخانه‌اش تعطیل گردید.

ایبسن سی و شش ساله بود که به رم عزیمت کرد و در آن شهر مدتی با فقر و بیماری مالاریا دست به گریبان بود. در سال ۱۸۶۵ اولین اثر بزرگ خود را، که نمایشنامه منظومی است به نام «بران»^۷ و قهرمان داستان آن همه چیز را فدای عقیده و ایمان خود می‌کند، منتشر کرد. دو سال بعد اثر بزرگ دیگری به نام «پیرگینت»^۸ نوشت و شهرت و اعتبار فراوان کسب کرد. شاهکار بعدی او «ارکان اجتماع» نام دارد که ایبسن در آن مرد گرگ صفتی را نشان می‌دهد که خود را به

1. Ole Bull

2. Bergen

3. Copenhagen

4. Dresde

5. Christianae

6. Oslo

7. Brand

8. Peer Gynt

لباس میش درآورده و با تظاهر به تقوی و پرهیزکاری مایه فساد و تباهی هیأت اجتماع می شود. این نمایشنامه به سبک نمایشنامه های معمول آن زمان که ما آنها را به «نمایشنامه های خوش اسلوب»^۱ تعبیر می کنیم نوشته شده و از عیب ها و نقص های این سبک خالی نیست. ولی از امتیازات آن این است که یک نکته مهم اجتماعی یعنی حقوق فرد در آن مطرح می شود و همین موضوع است که در نمایشنامه «خانه عروسک» به صورت کامل تر تجزیه و تحلیل شده است.

در این نمایشنامه که ایبسن آن را در سال ۱۸۷۹ نوشته است «نورا»^۲ زن جوان زنده دل و پر نشاطی است که برای نجات شوهر خود «هلمر»^۳ از یک بیماری سخت و خطرناک، و تحصیل مخارج مداوای او، پنهانی از شوهر، امضای پدر خود را برای گرفتن وامی جعل می کند. اگر پدرش ناگهان نمرده بود مسلماً حاجت او را برمی آورد و پول مورد نیاز او را به او تسلیم می کرد.

«کروگستاد»^۴، وام دهنده، کارمند بانکی است که مدیریت آن به عهده هلمر واگذار شده و هلمر با سابقه آشنایی به ذات خبیث کروگستاد در صدد اخراج او از بانک برآمده است. کروگستاد پس از اطلاع از این موضوع به نورا اخطار می کند که نزد هلمر وساطت او را کرده و نگذارد از بانک اخراجش کنند و الا قصه وام گرفتن نورا و امضای جعلی او را فاش خواهد کرد. هلمر بی خبر از همه جا خواهش نورا را رد می کند و نورا از ترس فاش شدن این راز و بی آبرویی و رسوایی تصمیم به خودکشی می گیرد. در همان حین که نورا برای غرق کردن خود در دریا عازم بیرون رفتن از خانه است نامه کروگستاد می رسد و هلمر را از حقایق امر آگاه می سازد. نورا که در گذشته تا پای جان برای نجات شوهر خود مجاهدت کرده

۱. این نوع نمایشنامه را به فرانسه *Pieces bien faites* و به انگلیسی *Well-made plays* می نامند. نویسنده فرانسوی «اوژن اسکریب» Eugene Scribe در تقریباً نیم قرن تسلط خود بر تئاتر فرانسه در حدود پانصد نمایشنامه به این سبک نوشته است. این نوع نمایشنامه ها همه دارای فنون و تمهیدهای مشابه و یکنواخت می باشد. در کشور ما هم، به علل عدم اطلاع عموم از مکتبهای جدیدتر و عمیقتر، این نمایشنامه ها زودتر و بیشتر خاطر مردم را راضی می سازد.

2. Nora

3. Helmer

4. Krogstad

متوقع است که شوهرش در مقابل جان فشانی‌های او گناه را به گردن بگیرد و به این ترتیب فداکاری‌های او را جبران کند، ولی شوهر خودخواه، زن خود را به باد ملامت و توبیخ می‌گیرد و فقط اندیشه شهرت و اعتبار خود را دارد و برای حفظ آن حاضر است هر مبلغی که لازم باشد به عنوان حق‌السکوت به کروگستاد بپردازد. اما نامه دیگری که به انضمام سند جعلی از طرف کروگستاد می‌رسد مسیر حوادث را عوض می‌کند. در این نامه کروگستاد به سبب تغییری که در زندگی‌اش پدید آمده از تهدید کردن نورا صرف نظر کرده است. هنگامی که هلمر از مضمون نامه مطلع می‌شود و سند جعلی را در تصرف خویش می‌بیند با کمال خود خواهی فریاد می‌کشد «نجات یافتم». ملاحظه این مقدار خود خواهی برای نورا دردناک است زیرا متوجه می‌شود که شوهرش احساسات درونی او را درک نکرده است. متأسف می‌شود که چرا آنچه را هلمر بنا به سنن اجتماعی و آرا و عقاید قراردادی از او توقع داشته است بدون چون و چرا و با کمال گرمی و صفا پذیرفته و انجام داده است. تحول ناگهانی عمیقی در روحیه او پدید می‌آید. تصمیم می‌گیرد از شوهر خود جدا شود و بار زندگی را به تنهایی و بدون اتکای به هلمر بر دوش بگیرد و زنجیر مقرراتی را که دیگران بنا به حفظ منافع و مصالح شخصی خود برای او وضع کرده‌اند بگسلد. از این رو شوهری که سالها با او زندگی می‌کرده و از او سه فرزند بهار آورده است به نظرش مردی اجنبی می‌آید و در دل شب خانه و زندگی را ترک می‌گوید و پرده نمایش با صدای بهم خوردن در پایین می‌آید. ایبسن وضع نورا را برای ما تجزیه و تحلیل می‌کند. نورا که نماینده جنس زن است مثل همه زنهای معاصرش در زیر بار تحکم و تسلط شوهر، بی‌سر و صدا زندگی می‌کند. نویسنده با نظر فلسفی و موشکافی خاص خود حالات مبهم و پیچیده وجود آدمی را نیز در ضمن بسط داستان مجسم می‌سازد. مثلاً نشان می‌دهد که نورا در عین حال که از کیف‌رگناه خود هراسناک است از اینکه پنهانی گناهی مرتکب شده باطناً لذت می‌برد. هلمر با نورا مثل عروسک رفتار می‌کند ولی خود نورا سبب شده است که با او اینطور رفتار شود.

پس از نوشتن این نمایشنامه نفوذ اسکریب در ایبسن زایل گردید و در نمایشنامه «اشباح» که در سال ۱۸۸۱ منتشر شد اثری از نفوذ سبک‌های قدیم موجود نیست.

واقعه این داستان در خانه خانم «آلوینگ» رخ می‌دهد. سالها پیش از آغاز نمایش خانم آلوینگ دل‌باخته کشیشی به نام ماندرز می‌شود. از خانه شوهر می‌گریزد و نزد کشیش می‌رود. کشیش عشق او را نمی‌پذیرد و او را به خانه شوهر باز می‌گرداند. اکنون که سالها از آن تاریخ گذشته و خانم آلوینگ شوهر خود را از دست داده، شکنجه‌هایی را که در زندگی گذشته بر خود هموار کرده است برای کشیش بیان می‌کند. پسرش «اوزوالد» که تازه از سفر پاریس بازگشته مبتلا به یک بیماری ارثی است و پزشکان به او گفته‌اند که این بیماری بالاخره او را دیوانه خواهد کرد. اوزوالد بی‌خبر از شهوترانیها و هوسبازیهای پدر خویش خود را مسبب این بیماری و مستوجب ملامت می‌داند. خانم آلوینگ از یک طرف میل دارد پسر خود را از رنج پشیمانی و نکوهش ضمیر برهاند و از طرف دیگر پای‌بند مقررات اجتماع است و نمی‌خواهد حس احترام پسر را به پدر زایل سازد. خانم آلوینگ در ضمن مشغول ساختن پرورشگاهی به یاد شوهر خود می‌باشد. میزان علاقه خانم آلوینگ به حفظ مقررات خشک و سنن پوسیده اجتماعی از اینجا معلوم می‌شود که برای حفظ خاطره موهوم تقوای شوهر خود، به بنای پرورشگاهی در ده مشغول شده است. ولی این پرورشگاه که در حقیقت به عنوان «رمز و نشانه‌ای»^۱ از آن استفاده می‌شود آتش می‌گیرد و در نتیجه هیجانی که از این آتش سوزی به اوزوالد دست می‌دهد حال جنونی که با بیم و هراس انتظار آن را می‌کشیده به او عارض می‌شود. اوزوالد به مادر خود التماس می‌کند که او را بکشد و از رنج این جنون برهاند ولی مادر که مقید به رعایت اصول و مقررات اجتماع است توانایی این کار را ندارد.

1. Symbole

عنوان این نمایشنامه یعنی کلمه «اشباح» رمز جانگزایی است از میراث اجداد که چون لکه ابر مهبی بر بشر سایه افکنده است. همچنین اشاره به عقاید پوسیده و افکار سخیفی است که با وجود عقل سلیم و منطق مستقیم همچنان بر بشر حکومت می‌کند. ایبسن در این نمایشنامه کوشش و تلاشی را که عقل برای رهایی از قید سنن و عقاید بی پایه و بیهوده به کار می‌برد مجسم می‌سازد. نتیجه‌ای که از این وقایع حاصل می‌شود این است که عشق نمی‌تواند و نباید پای‌بند مقررات باشد. بدیهی است که اگر کشیش عشق خانم آلوینگ را پذیرفته بود عملی برخلاف سنن اجتماعی انجام شده بود ولی از بروز یک سلسله حوادث جانکاه جلوگیری می‌شد.

انتشار این نمایشنامه غوغایی برپا ساخت. صدای اعتراض نقادان بلند شد. مطالب آن مورد ایراد و تعرض شدید عموم مردم واقع گردید. یکی از نقادان آن را به عمل ناشایسته کثیفی که در ملاء عام انجام یابد تشبیه کرد. زیرا علاوه بر حملاتی که در آن به اصول عقاید اجتماعی شده بود تعلیمات و دستورهای ماندرزکشیش و امثال او را که رعایتش بر همه فرض است نیز بیهوده و بی‌اساس جلوه داد. ایبسن این نابخردی‌ها را با نوشتن نمایشنامه دیگری به نام «دشمن مردم» پاسخ داد. در این نمایشنامه پزشکی کشف کرده که آب شهر به میکرب حصه آلوده است و بدین جهت مورد تمجید و احترام مردم قرار گرفته ولی به محض اینکه پای منافع خصوصی به میان می‌آید ورق برمی‌گردد و کار به جایی می‌رسد که خانه و خانواده‌اش را سنگ‌سار و او را به عنوان «دشمن مردم» از شهر اخراج می‌کنند. نکته اخلاقی این نمایش را اینطور می‌توان توجیه کرد که بشر تحمل درک تلخی حقیقت را ندارد و از این جهت آماده قبول آن نیست.

ایبسن در کمدی پرتنز و تمسخر و «رمزی»^۱ خود به نام «مرغابی وحشی» نیز همین اصل را دنبال می‌کند. در این نمایشنامه اشخاص بازی پای‌بند تظاهرات و خودفروشی‌ها و دعوی‌های بیهوده‌ای هستند که مرغابی وحشی نشانه آن است

1. Symboliques

و هنگامی که پرده از روی حقیقت پس می‌رود باز ملاحظه می‌کنیم که بشر قدرت دیدن آن را ندارد.

این نکته باید در اینجا تذکر داده شود که ایبسن مخالفتی با اصول عقاید ندارد بلکه به راه و رسمی که بشر از روی کمال جهالت برای اجرا یا حفظ آن عقاید بنیاد نهاده است می‌تازد.

ناگفته نباید گذاشت که عقاید ایبسن درباره اجتماع از جمله مسائل قابل بحث است. شاید نتوان به آسانی ثابت کرد که عقاید عقلا یعنی دسته اقلیت همیشه صحیح و آنچه بر اصول قراردادی بنا می‌شود همه غلط است. آیا اکثر مردم همیشه راه ناصواب می‌روند؟ این پرسش را بدون تفکر نمی‌توان پاسخ داد. بدیهی است ایبسن در توجیه این عقاید طریق اغراق پیموده، ولی نکته مهم این است که با نوشتن این آثار پراج مردم جهان را وادار به تفکر کرده و از طرف دیگر راه و رسم مبتذل و شیوه ماشینی معمول نمایشنامه نویسی زمان خود را تغییر داده است. نیرنگ‌های ناشیانه و مذمومی را که با زندگی روزمره هیچ ارتباط نداشت و در تئاترها رایج بود مطرود ساخت. حدیث نفس کردن اشخاص بازی در روی صحنه به منظور بیان فکر^۱؛ مکالمه شخصی با شخص دیگر بازی با این فرض که سایر اشخاص بازی در روی صحنه صدای او را نمی‌شنوند^۲؛ معرفی شخصی که قهرمان داستان بتواند هیجانانگیز روحی خود را برای اطلاع تماشاکنان به او توضیح دهد^۳؛ معرفی شخصی که در واقع نماینده یا سخنگوی مصنف باشد^۴؛ اینها و دهها تمهید ناشیانه دیگر از جمله چیزهایی است که ایبسن آنها را از عالم تئاتر راند.

ایبسن در کار خود مردی صمیمی و جسور و مؤمن بود. اگر شکسپیر فقط به بیان احساسات افراد معین اکتفا کرده ایبسن اخلاق و علم اجتماع و روانشناسی را با ادبیات دراماتیک توأم ساخته است.

1. Soliloquy = Monologue

2. Aside

3. Confidantes

4. Raisonneur

سبک قدیم نمایشنامه نویسی این بود که در پرده اول موضوع داستان مطرح می‌گردید و اشخاص بازی معرفی می‌شدند.^۱

در پرده دوم داستان بسط می‌یافت^۲ و در پرده سوم وقایع داستان به نقطه اوج می‌رسید و نتیجه گرفته می‌شد.^۳ ولی در شاهکارهای ایبسن از همان لحظه که پرده صحنه به کنار می‌رود داستان آغاز می‌شود و اوج می‌گیرد. در نمایشنامه «اشباح» داستان با تولد کودک عیلی که سالها پیش اتفاق افتاده است شروع می‌شود و وقایعی که در روی صحنه رخ می‌دهد درست در دنبال سیر طبیعی حوادث داستان است. ایبسن خود را ملزم نمی‌بیند که ابتدا موضوع داستان را مطرح و اشخاص بازی را معرفی کند. اگر چنین می‌کرد در جریان طبیعی فکر و توالی تصور تماشاچی‌ها شکست وارد می‌آورد. ایبسن موضوع و اشخاص بازی را ضمن پیشرفت داستان معرفی می‌کند و این ابتکار مهم در دوره نهایی عمر او به مرحله کمال رسیده است. ایبسن برای هر نمایشنامه که می‌نوشت ماهها بلکه سالها زحمت مطالعه و تحقیق را بر خود هموار می‌کرد. در دوره پنجاه ساله شغل نویسندگی خود بیست و هشت نمایشنامه تصنیف کرده است. در احوال و رفتار و سوابق زندگی صوری و معنوی اشخاص بازی خود به قدری دقت به خرج می‌داد که بهترین شاخص دقت شناخته شده بود. در «خانه عروسک» وضع زندگی نورا از دوره کودکی تا وقتی که ما او را روی صحنه می‌بینیم طوری است که جز شکست خوردن در پیکار زندگی راه دیگری برای او متصور نیست. زیرا هرگز فرصت و اختیار این را که خصایل و فضایل طبیعت را در خود پرورش دهد نیافته است و این بزرگترین درس عبرت برای مربیان جامعه است. در کودکی پدرش او را در کنف عنایت خود بزرگ کرده و بعد شوهرش مثل عروسکی از او حفاظت نموده است. هیچ کدام از این دو نفر اجازه نداده‌اند که نورا حتی حقایق ابتدایی زندگی اجتماعی را درک کند. از این رو است که به اعتبار امضای جعلی پدر خود وام می‌گیرد و از این

1. Exposition

2. Rising Action

3. Falling Action

کار خود نه تنها بیم و هراس ندارد بلکه بسیار خوشحال است، زیرا می‌خواهد با آن پول عمل مشروع و مقبولی انجام دهد، یعنی جان شوهر خود را از مرگ حتمی نجات بخشد. اما وقتی که با عواقب وخیم عمل جاهلانۀ خود روبرو می‌گردد چشم عقلش باز می‌شود و درصدد برمی‌آید که برای اطلاع از حقایق زندگی شخصاً در وادی پرنشیب و فراز اجتماع داخل شود و خود را برای دریافت تلخی‌های روزگار آماده سازد. انجام این تصمیم میسر نیست مگر اینکه شوهر خود را که در «خانه عروسک» او را زندانی کرده و از او جز طنازی و دلربایی و اطاعت و بی‌غمی و رضا و تسلیم انتظاری ندارد رها سازد.

نهضت آزادی زنان تقریباً از ده سال قبل از انتشار «خانه عروسک» در نروژ و کشورهای مجاور آن آغاز شد. پیش از تاریخ تصنیف این نمایشنامه چند کتابی در این زمینه چاپ و منتشر شده بود. مجامع و مجالس سخنرانی و چند قرائت‌خانه از طرف زنان فاضل و با کفایت در منطقه اسکاندیناوی برپا گردیده بود. مجلات مخصوص چاپ می‌شد و خطابه‌ها ایراد می‌گردید. ایبسن داستان «خانه عروسک» را پس از ملاحظه نهضت طرفداران تساوی حقوق زن و مرد در ذهن خود طرح کرد. با وجود آنکه این نمایشنامه از شاهکارهای بزرگ ادبیات دراماتیک محسوب می‌شود ایراداتی نیز بر آن وارد آمده است. بعضی بعید می‌دانند که زنی به وضع و حال نورا، هرچند درس نخوانده و تربیت ندیده باشد، از عواقب وخیم جعل امضاء غافل بماند. همچنین می‌گویند اگر نورا واقعاً تا این درجه سست اراده باشد امکان ندارد موضوع گرفتن وام را با شوهر خود در میان نگذارد و به گناه خود اعتراف نکند. به علاوه احتمال بسیار ضعیفی است که چنین زنی، با وجود نفرت شدیدی که بر اثر خودخواهی شوهر در او ایجاد شده، از او و مخصوصاً از کودکان بی‌گناه خود صرف نظر کند. از همه اینها گذشته معلوم نیست نورا بعد از عزیمت از خانه شوهر فرصت فراگرفتن مطالبی را که در دوره زندگی با هلمر از آن غافل مانده است بدست آورد، چون نقشه و هدف معینی در پیش ندارد. تصمیم او فقط این است که به خانه موروثی پدر خود باز گردد.

با وجود این ایرادات، «خانه عروسک» از نظر عمق ادبی و هنری اش از آثار بزرگ دراماتیک محسوب می‌شود و مهمترین اثری است که در آن، زنان برای داخل شدن در معرکه زندگی اجتماعی دعوت شده‌اند. در نمایشنامه «اشباح» که دو سال بعد از خانه عروسک منتشر شد قدرت ایبسن به اوج ترقی رسیده است. در این نمایشنامه از تمهیدهای ساختگی معمول زمان که نمونه‌هایی از آن را در «خانه عروسک» می‌توان یافت اثری نیست. قدرت بیان و توصیف احوال شخص بازی و بسط داستان در حد کمال است. خانم آلوینگ تحت فشار اصول قراردادی اجتماعی مجبور است زندگی خود را با شوهر فاسد و سیفلیسی خود ادامه دهد. همانطور که ایبسن در نوشتن «خانه عروسک» از نهضت آزادی زن و تساوی حقوق او با مرد الهام گرفت، در نوشتن «اشباح» نیز از نهضت علمی عظیمی که در نتیجه انتشار کشفیات «داروین» و رمان‌های «امیل زولا» برپا شده بود ملهم شد. ایبسن در «خانه عروسک» نیز، در آنجا که هلمر به نورا می‌گوید: «بی‌اعتناییهای پدرت به اصول اخلاقی به ارث به تو رسیده است.» موضوع وراثت را پیش می‌کشد. دکتر رانک هم در «خانه عروسک» مثل اوزوالد به مرضی که از پدر عیاش خود به ارث برده دچار است. این همه مصیبت نتیجه یک سلسله اصول قراردادی است که مثل شبیح بر بشر حکومت می‌کند. در تراژدی‌های کلاسیک یونان قدیم سرنوشت بشر به دست تقدیر و مکافات بود و در نمایشنامه اشباح مسئله وراثت همان مقام را دارد. نمایشنامه «اشباح» هرآنچه را که مانع آزادی فرد در راه تأمین سعادت و کمال باشد محکوم می‌داند. نمایشنامه «اشباح» در پاسخ انتقاداتی که نقادان بر تصمیم نهایی نورا مبنی بر ترک خانه و خانواده می‌گرفتند نوشته شده. ایبسن در نمایشنامه «اشباح» نشان می‌دهد که خانم آلوینگ برخلاف نورا تمام عمر و سعادت خود را به حفظ اصول قراردادی صرف می‌کند و تا پایان نزد شوهر هرزه‌گرد و لالایی خود می‌ماند و عاقبت دچار مصایب دلخراشی می‌گردد که احتراز از آن میسر نیست. اگر در جوانی شوهر خود را رها کرده و به سراغ سرنوشت بهتری رفته بود دچار این همه مصیبت

نمی‌شد. چنانکه «رژین»^۱ نیز در موقع مقتضی و پیش از آنکه فرصت را از کف بدهد خانه و زندگی را به دیگران وامی‌گذارد و به سراغ سرنوشت خود می‌رود.



اینک شایسته است برای اطلاع علاقه‌مندان چند کلمه هم درباره ترجمه این دو نمایشنامه گفته شود. ترجمه این دو نمایشنامه دو سال پیش از روی سه ترجمه مختلف انگلیسی و یک ترجمه فرانسوی صورت گرفته است. پس از پایان کار ترجمه، برای اینکه کلمات به راحتی در دهان هنرپیشه بگردد چندین مرتبه نقش‌های نمایش در کلاس میان دانشجویان تقسیم و تمرین شد. در ضمن، هر عبارت با ترجمه‌های مختلف تطبیق داده می‌شد که در این ترجمه با واسطه، از فکر نویسنده حتی المقدور انحرافی پیش نیاید. اگر نکته‌ای مبهم می‌نمود یا در تراجم مختلف متباین بود به متن اصلی رجوع می‌شد و از سفارت نروژ و از چندین نفر از اتباع آن کشور که در آن موقع در ایران مقیم بودند یاری می‌طلبیدم و در اینجا خود را موظف می‌دانم که از کاردار محترم سفارت نروژ که پس از عزیمت به کشور خود چند نسخه از این دو نمایشنامه (از جمله نسخه اشباح که در سال ۱۸۸۱ یعنی در زمان حیات خود مصنف چاپ شده و اولین چاپ کتاب می‌باشد)، برای اینجانب فرستاد و همچنین از خانم «ینسن»^۲ که ایشان هم پس از عزیمت به نروژ چند کتاب و رساله برای اینجانب ارسال داشت و نیز از آقای «ری‌تر»^۳ نماینده سابق شعبه سازمان ملل متحد در ایران که از اطلاعات وسیع خود اینجانب را بهره‌مند ساخته است صمیمانه تشکر کنم. ابتدا در نظر داشتم اسامی اشخاص بازی را عیناً با تلفظ نروژی بکار برم ولی چون تلفظ آنها برای فارسی‌زبانان دشوار بود ناچار تلفظ فرانسوی آنها را که برای فارسی‌زبانان آسان‌تر است انتخاب کردم.

مهدی فروغ

1. Regine

2. Mrs R.F. Jansen

3. Mr. Rytter

۱

خانه عروسک

اشخاص نمایش

Torvald Helmer	توروالد هلمر:
Nora	نورا: زن او؛
Le Docteur Rank	دکتر رانک؛
Madame Linde (Christine)	خانم لیند؛ (کریستین)
Nils Krogstad	آقای نیلز کروگستاد؛ سه بچه هلمر و نورا؛
Anne Marie	آن ماری: پرستار آنها؛
Hélène	هلن: کلفت خانه؛ و باربر.

محل وقوع داستان خانه هلمر در شهر «کریستیانیا» است.

پرده اول

اتاقی است راحت که باسلیقه، ولی بدون تجمل مرتب شده است. در عقب صحنه، در سمت راست، دری به سرسرای عمارت باز می شود و در سمت چپ در دیگری است که به اتاق کار و مطالعه هلمر راه می یابد. بین این دو در پیاوویی قرار دارد. در سمت چپ یک در و یک پنجره دیده می شود. در نزدیکی پنجره یک میز گرد و چند صندلی راحت و یک نیمکت کوچک گذاشته اند. در سمت راست، کمی در عقب صحنه، در دیگریست که در نزدیکی آن یک بخاری و یک صندلی گهواره ای^۱ و چند صندلی دسته دار دیده می شود. یک میز کوچک هم بین بخاری و در گذاشته شده و چند تابلو هم بدیوارها نصب شده است. در یک گنجه شیشه ای ظرفهای چینی و اشیاء بلوری دیده می شود. یک قفسه کوچک کتاب با کتابهایی که زیبا جلد شده در یک گوشه اتاق است. اتاق مفروش است و بخاری می سوزد. یک روز زمستان است.

زنگ در خانه، در سرسرا به صدا در می آید. بلافاصله صدای باز شدن در منزل به گوش می رسد.

نورا پر از نشاط، زمزمه کنان داخل می شود. لباس کوچکی به تن و چند بسته به دست دارد. بسته ها را روی میز سمت راست می گذارد. موقعی که وارد می شود در اتاق را باز می گذارد و باربری، با یک سبد و یک درخت، که برای برگزاری عید میلاد مسیح تهیه شده از بیرون دیده می شود.

باربر سبد و درخت را به کلفت خانه که در را باز کرده است می دهد.

نورا: هلن، درخت را یک گوشه، خوب پنهان کن. مراقب باش تا امروز عصر که

۱. Chaise à Bascule = Rocking - Chair. صندلی مخصوص که پایه های آن روی دو میله منحنی قرار دارد و وقتی روی آن می نشینند مثل گهواره تکان می خورد.

تزیینش می‌کنیم بچه‌ها آنرا نبینند. (کیف پول خود را درمی‌آورد و به باربر

می‌گوید) چند می‌شود؟

باربر: پنجاه «اور»^۱.

نورا: بیا، یک «کراون»^۲. نه، بقیه‌اش مال خودت.

(باربر تشکر می‌کند و خارج می‌شود. نورا در را می‌بندد. در حینی که کت خود را در می‌آورد و کلاه خود را بر می‌دارد خوشحال و متبسم به نظر می‌آید. یک پاکت بادام سوخته از جیب خود در می‌آورد و یکی دو تا می‌خورد. بعد نوک پایی به سمت در اتاق شوهر خود می‌رود و گوش می‌دهد.)

بله، تو خانه است.

(دوباره شروع به زمزمه کردن می‌کند و به سمت میز دست راست می‌رود)

هلمر: (از اتاق خود فریاد می‌کند) این چکاوک زیبای من است که تو آن اتاق

چه‌چپه می‌زند؟

نورا: (مشغول بازکردن بعضی از بسته‌هاست) آره جانم.

هلمر: این سنجاب قشنگ من است که این قدر شلوغ می‌کند؟

نورا: آهان.

هلمر: سنجاب من کی آمد خانه؟

نورا: همین الان. (پاکت بادام سوخته را در جیبش می‌گذارد و لبهایش را پاک می‌کند)

بیا اینجا توروالد ببین چه چیزهایی خریده‌ام.

هلمر: مزاحم نباش (کمی بعد در باز می‌شود و هلمر در حالی که قلم به دست دارد به

داخل اتاق نگاه می‌کند.) گفתי خریده‌ام؟ همه اینها را. باز هم کوچولوی ولخرج

من پولها را به باد داده است؟

نورا: آخر عزیزم ما حالا دیگر مطمئناً می‌توانیم کمی بیشتر خرج کنیم. این

اولین عیدی است که ما مجبور نیستیم صرفه‌جویی کنیم.

۲. Krawn، واحد پول نروژ. یک کراون صد اور است.

۱. Ore، پول خرد در نروژ.

هلمر : اما ولخرجی هم نمی توانیم بکنیم.

نورا : چرا توروالد، بگذار یک ذره کوچولو ولخرجی کنیم. فقط یک ذره کوچولو. به همین زودی حقوق زیادی برای تو تعیین می کنند و یک دنیا، یک عالم پول گیر تو می آید.

هلمر : بله، اما از اول سال، آن وقت هم باید سه ماه صبر کنیم تا حقوق مرا بپردازند.

نورا : چه اهمیت دارد، تا آن وقت می توانیم قرض کنیم.

هلمر : نورا! (به طرف نورا می رود و به شوخی گوش او را می گیرد) هنوز دختر ساده لوحی هستی. فرض کنیم من امروز هزار کراون قرض کردم و تو همه را برای عید خرج کردی و شب اول سال یک تخته سنگ افتاد رو سرم و مردم آن وقت...

نورا : (با دست جلو دهان او را می گیرد) اوها این حرفهای زشت چیست می زنی؟

هلمر : حالا فرض کنیم که این اتفاق افتاد، آن وقت چه می کنی؟

نورا : اگر چنین اتفاق بدی رخ داد آن وقت دیگر اهمیت نمی دهم که بدهکار باشم یا نباشم.

هلمر : بله، ولی تکلیف طلبکارها چیست؟

نورا : طلبکارها کی به آنها اهمیت می دهد؟ من که آنها را نمی شناسم.

هلمر : نورا! نورا! عجب زنی هستی! اما جدی می گویم، نورا، تو عقیده مرا راجع به این چیزها می دانی. من با قرض کردن مخالفم. هر خانه ای که با قرض اداره می شود در آن آزادی و زیبایی وجود ندارد. ما دو نفر تا حالا با کمال شجاعت راه راستی و درستی را طی کرده ایم. این چند ماه دیگر را هم با هر سختی که هست همان راه را ادامه می دهیم.

نورا : (به سمت بخاری می رود) بسیار خوب، هر طور میل تو است، توروالد.

هلمر : (به دنبال او می رود) بیا، بیا. چکاوک من نباید این طور بالهایش پایین بیفتد. چیست؟ سنجاب کوچولو قهر کرد؟ (کیف پول خودش را در می آورد) نورا فکر می کنی من تو این کیف چه دارم؟

نورا: (فوراً برمی‌گردد): پول!

هلمر: بیا، (چند اسکناس به او می‌دهد) خیال می‌کنی من نمی‌دانم در عید میلاد مسیح خرج خانه چقدر زیاد است؟

نورا: (می‌شمارد) ده، بیست، سی، چهل، ممنونم. تو و والد. این پول مدتها برای من بس است.

هلمر: باید بس باشد.

نورا: البته، البته که بس است، مطمئن باش. حالا بیا چیزهایی را که خریده‌ام به تو نشان بدهم، و همه چقدر ارزان! ببین، این یک دست لباس نو برای «ایوار»^۱، و یک شمشیر کوچک، این اسب و این شیپور هم برای «باب»^۲. این عروسک و این گهواره عروسک هم برای «امی»^۳، البته خیلی ساده است. اما به هر حال طولی نمی‌کشد که همه را می‌شکنند. این هم چند قواره پارچه و چند تا دستمال برای کلفتها. برای پیرزن «آن»^۴ باید چیز بهتری خریده باشم.

هلمر: در این بسته چیست؟

نورا: (با فریاد می‌گوید) نه تو و والد، این را نباید ببینی، تا امروز عصر.

هلمر: بسیار خوب. حالا بگو ببینم کوچولوی ولخرج من برای خودش چه می‌خواهد بخرد؟

نورا: برای خودم؟ اوها من خودم هیچ چیز نمی‌خواهم.

هلمر: چرا، حتماً باید بخری. یک چیز مناسب که خیلی دلت می‌خواهد بگو تا برایت بخرم.

نورا: نه، واقعاً چیز بخصوصی نمی‌خواهم تو و والد... مگر اینکه...

هلمر: مگر اینکه چه؟

نورا: (با تکمه‌کت خود بازی می‌کند بدون اینکه چشم خود را به چشم هلمر بیندازد) اگر تو واقعاً می‌خواهی چیزی به من بدهی می‌توانی... می‌توانی...

1. Yvar

2. Bob

3. Emmy

4. Anne

هلمر: خوب؟ بگو جانم!

نورا: (تند صحبت می‌کند) تو می‌توانی به من پول بدهی، توروالد. هراندازه که می‌توانی بدهی. البته، آن وقت یکی از این روزها یک چیزی برای خودم می‌خرم.

هلمر: اما، نورا...

نورا: اوه، بگو خوب، توروالد عزیزم. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، قبول کن. من پولها را تو کاغذ زرورق می‌پیچم و به درخت عید میلاد آویزان می‌کنم. تفریح خوبیست، نه؟

هلمر: می‌دانی اسم کسانی که پیش از درآمدشان خرج می‌کنند چیست؟
نورا: می‌دانم، می‌دانم، ولخرج. خواهش می‌کنم هرچه من می‌گویم بکن، توروالد. آن وقت من فرصت دارم فکر کنم ببینم چه چیزی بیشتر دلم می‌خواهد. پیشنهاد خوبی نیست؟ هان؟

هلمر: (لبخند می‌زند) چرا، بدفکری نیست. اما البته به شرط اینکه پولی را که به تو می‌دهم پس‌انداز کنی و واقعاً یک چیز حسابی برای خودت بخری. اما رو خرج خانه می‌گذاری و چیزهای بی‌فایده می‌خری، آن وقت دوباره من باید پول بدهم.
نورا: آخراً توروالد...

هلمر: می‌توانی انکار کنی، نورا جان؟ چکاوک بسیار قشنگی است اما خیلی خرج دارد. هیچ کس باور نمی‌کند که این پرنده‌های ظریف اینقدر خرج داشته باشند.

نورا: خجالت بکش، توروالد. این حرفها چیست می‌زنی! من هر اندازه بتوانم پس‌انداز می‌کنم.

هلمر: (می‌خندد) کاملاً صحیح است. هر اندازه بتوانی. ولی راستش این است که نمی‌توانی.

نورا: (در حال تبسم زمزمه می‌کند) اگر تو فقط بدانی که ما چکاوکها و سنجابها چقدر خرج داریم، توروالد.

هلمر: تو آدم دوست داشتنی عجیبی هستی. درست مثل پدرت. هر دفعه به بهانه تازه‌ای از من پول در می‌آوری، اما همین که پول را می‌گیری مثل اینکه تو دستت آب می‌شود. هیچ نمی‌دانی کجا می‌رود. به هر حال چاره چیست؟ همین که هستی. ولخرجی در خونت است. آره نورا این چیزها ارثی است.
نورا: کاش من صفات خوب پدرم را به ارث برده بودم.

هلمر: من اصلاً میل ندارم تو غیر از اینکه هستی باشی. چکاوک ملوس من. اما امروز مثل اینکه کمی، چه بگویم کمی مضطرب به نظر می‌آیی؟
نورا: من؟ راستی؟

هلمر: بله جانم شما، درست تو صورت من نگاه کن.
نورا: (به او نگاه می‌کند) - خوب؟
هلمر: (انگشت خود را به سمت او تکان می‌دهد) دخترک شیرین دهان من امروز بی‌احتیاطی نکرده است؟

نورا: نه، چرا این حرف را می‌زنی؟
هلمر: این دخترک شکمو به مغازه شیرینی فروشی نرفته است؟
نورا: نه، مطمئن باش توروالد...
هلمر: به شیرینی ناخنک نزده است؟
نورا: نه، ابدأ.

هلمر: حتی یکی دو تا بادام سوخته نخورده است؟
نورا: نه توروالد، بتو اطمینان می‌دهم.
هلمر: بسیار خوب، بسیار خوب شوخی می‌کردم، البته.
نورا: (به سمت میز سمت راست می‌رود) من فکر نمی‌کنم برخلاف میل تو عملی بکنم، مطمئن باش.

هلمر: نه، مطمئنم. به علاوه تو به من قول داده‌ای (به طرف او می‌رود) اسرار عید میلاد را پیش خودت نگه دار عزیزم، امشب وقتی درخت عید میلاد را روشن می‌کنیم لابد همه آن اسرار فاش می‌شود.

نورا: یادت بود دکتر رانک را دعوت کنی؟

هلمر: نه، ولی دکتر رانک احتیاج به دعوت ندارد. به عادت همیشه خودش می آید. به هر حال امروز صبح که می آید دعوتش می کنم. دستور داده ام چند بطری نوشیدنی عالی برایمان بیاورند. تو نمی توانی تصور کنی نورا، که چقدر من انتظار امشب را می کشم.

نورا: من هم همینطور. بچه ها چقدر ذوق خواهند کرد، تو و والد.

هلمر: چه خوب است که آدم شغل مطمئن و درآمد کافی داشته باشد. فکرش هم آدم را خوشحال می کند، نه؟

نورا: خیلی لذت بخش است!

هلمر: عید پارسال یادت می آید؟ از سه هفته پیش تو هر روز عصر تا چند ساعت بعد از نیمه شب خودت را در اتاق حبس کردی و برای تزیین درخت عید زحمت کشیدی و آن همه چیزهای زیبایی که واقعاً همه ما را متعجب و خوشحال کرد درست کردی. این سخت ترین دوره ایست که من در زندگی خودم بیاد دارم.

نورا: برای من ابداً سخت نبود.

هلمر: (لبخند زنان) ولی از این همه زحمت نتیجه ای نگرفتیم، نورا.

نورا: باز هم می خواهی سر به سر من بگذاری؟ تقصیر من چه بود که گربه همه چیزهایی را که درست کرده بودم پاره پاره کرد؟

هلمر: البته که تو مقصر نبودی، نورای کوچولوی من. تو منتهای کوشش را کردی که همه ما را خوشحال بکنی، و اصل موضوع هم همین است. به هر حال خوب است که دوره سختی زندگی ما دارد تمام می شود.

نورا: آره جانم، واقعاً خیلی خوب است.

هلمر: حالا دیگر لازم نیست من اینجا تک و تنها بنشینم و حوصله ام سر برود، و تو هم لازم نیست این چشمهای نازنین و انگشتهای ظریف و قشنگت را خراب کنی.

نورا: (دستهایش را بهم می‌زند) نه توروالد، دیگر لازم نیست. چه سعادت‌تی (بازوی او را می‌گیرد) حالا بیا به تو بگویم که من راجع به آینده چه فکرها کرده‌ام، توروالد. به محض اینکه عید تمام شد، (صدای زنگ در شنیده می‌شود) او، زنگ می‌زنند! (اتاق را کمی مرتب می‌کند). لابد یک نفر به دیدن تو آمده است. چه بی‌موقع!

هلمر: اگر کسی با من کار دارد ملتفت باش، من خانه نیستم.

هلن: (در را باز می‌کند) خانمی می‌خواهد با شما ملاقات کند خانم.

نورا: بگو بفرمایید.

هلن: (به هلمر) آقای دکتر هم الان تشریف آوردند، آقا.

هلمر: رفتند تو اتاق من؟

هلن: بله آقا.

(هلمر به اتاق کار خود می‌رود. هلن خاتم لیند را به داخل اتاق راهنمایی می‌کند. خاتم لیند که لباس سفر به تن دارد داخل می‌شود. هلن بیرون می‌رود و در را می‌بندند.)

خاتم لیند: (با خجالت و تردید) - سلام، نورا.

نورا: (با تردید) سلام، خانم.

خاتم لیند: مثل اینکه مرا نشناختید؟

نورا: نه، درست بجا نمی‌آورم، چرا، البته، به نظرم (ناگهان با خوشحالی)

کریستین تویی؟

خاتم لیند: آره جانم، منم.

نورا: کریستین، من چطور تو را نشناختم؟ اما چطور می‌توانستم بشناسم؟ (با

صدای ملایم) چقدر عوض شده‌ای کریستین!

خاتم لیند: آره جانم، من واقعاً عوض شده‌ام. بعد از نه سال بلکه ده سال.

نورا: واقعاً از آن وقت که ما همدیگر را ندیده‌ایم ده سال می‌گذرد؟ لابد. او، اگر

بدانی این هشت سال آخری چقدر به ما خوش گذشته است. خوب حالا

آمدی شهر؟ سفر به این دور و درازی، آن هم در زمستان. خیلی جرات کرده‌ای کریستین.

خانم لیند: با کشتی امروز صبح وارد شدم.

نورا: لابد برای گذراندن تعطیلات عید به شهر آمده‌ای؟

چه خوب کاری کردی. این مدت با هم خوش خواهیم بود. پالتوات را در بیاور. سردت نیست؟ (کمک می‌کند پالتواش را در می‌آورد) خوب حالا راحت بنشینیم. اینجا پهلوی این بخاری گرم. نه، تو بنشین روی صندلی راحت. من روی صندلی گهواره‌ای می‌نشینم. جای من اینجا است (دست او را می‌گیرد) حالا درست شکل خودت شدی. همان دقیقه اول بود که من تو را شناختم، اما کمی رنگت پریده است، کریستین. شاید کمی هم لاغر شده باشی.

خانم لیند: و خیلی خیلی هم پیر شده‌ام، نورا.

نورا: آره جانم، شاید کمی پیر شده باشی، نه خیلی زیاد، خیلی خیلی کم. (ناگهان این موضوع را تمام می‌کند و بالحن جدی می‌گوید) اوه، عجب آدم بی‌فکری هستم من که اینطور دارم وراجی می‌کنم. کریستین، عزیزم از تو معذرت می‌خواهم.

خانم لیند: مقصودت چیست، نورا؟

نورا: (با کمال ملایمت) من یادم نبود که تو بیوه شده‌ای.

خانم لیند: آره جانم، حالا سه سال است که شوهرم از دنیا رفته است.

نورا: می‌دانم. در روزنامه خواندم. باور کن، کریستین، مکرر تصمیم گرفتم نامه بنویسم و به تو تسلیت بگویم. اما هر دفعه کاری پیش آمد و مانع شد.

خانم لیند: می‌دانم، عزیزم.

نورا: خیلی بد کردم، کریستین، لابد خیلی هم صدمه کشیدی چیزی هم برایت گذاشت.

خانم لیند: هیچ چیز.

نورا: بچه هم از او نداری؟

خانم لیند: نه.

نورا: پس هیچ چیز برای تو باقی نگذاشت؟

خانم لیند: نه، حتی غم و غصه هم برای من نگذاشت که خودم را با آن سرگرم کنم.

نورا: (باتردید به او نگاه می‌کند) - مگر همچو چیزی ممکن است، کریستین؟

خانم لیند: (خنده تلخی می‌کند و زلف خود را عقب می‌زند) گاهی اتفاق می‌افتد،

نورا.

نورا: پس تو حالا کاملاً تنها هستی. چه زندگی تأسف‌آوری. من سه تا بچه دارم،

مثل ماه. الان خانه نیستند. با پرستارشان رفتند گردش. اما حالا تو باید

هرچه داری برای من تعریف کنی.

خانم لیند: نه، نه، تو راجع به خود صحبت کن.

نورا: نه، تو راجع به خودت حرف بزن. امروز من نباید خود خواه باشم. امروز من

باید وقتم را صرف تو بکنم. اما یک مطلب است که باید به تو بگویم. هیچ

می‌دانی اقبال تازه‌ای به ما رو کرده است؟

خانم لیند: نه، چه شده است؟

نورا: شوهر من تازه به ریاست بانک منصوب شده است.

خانم لیند: شوهر تو؟ چه خوب!

نورا: آره جانم، خیلی خوب است. وکالت دادگستری شغلی نیست که آدم بتواند

به آن اطمینان داشته باشد. مخصوصاً برای کسی که وکالت‌های مشکوک قبول

نکند، و البته توروالد قبول نمی‌کند. من هم با او کاملاً موافقم. حالا می‌توانی

تصور کنی ما چقدر خوشحالیم. از اول سال نو باید ریاست بانک را بعهده

بگیرد. آن وقت حقوق حسابی و حق کمیسیون‌های خوبی خواهد گرفت. بعد

از این زندگی ما صورت دیگری پیدا خواهد کرد. می‌توانیم هر طور دلمان

می‌خواهد زندگی کنیم. اوه، کریستین، من حس می‌کنم که دیگر راحت

شدم. چه خوب است آدم زیاد پول داشته باشد و راجع به حواجی زندگی‌اش

مضطرب نباشد، این طور نیست کریستین؟

خانم لیند: چرا همین طور است. به هر حال من فکر می‌کنم خیلی خوب است که آدم هرچه لازم دارد بتواند فراهم کند.

نورا: نه، نه فقط هرچه لازم دارد، بلکه یک عالم پول.

خانم لیند: (خندان) نورا، نورا، هنوز عقل به کله تو نیامده است؟ موقعی که ما هم مدرسه‌ای بودیم یاد می‌آید تو خیلی ولخرج بودی.

نورا: (ملایم می‌خندد) آره، تو و والد هم راجع به من حالا همین عقیده را دارد. (انگشت خود را به سمت او تکان می‌دهد) اما «نورا»! «نورا»! اینقدرها هم که شما همه تصور می‌کنید ساده نیست. وضع ما طوری نبوده است که من تا حالا بتوانم ولخرجی کنم. ما هر دو مجبور بوده‌ایم کار کنیم.

خانم لیند: تو خودت هم کار می‌کردی؟

نورا: آره جانم کارهای جزئی، قلابدوزی، نقده دوزی، گلدوزی، از این نوع کارها. (با صدای ملایمتر) و البته کارهای دیگر. می‌دانی، تو و والد، پس از اینکه ما ازدواج کردیم مجبور شد از کار دولتی استعفا بدهد. چون امید ترقی نداشت. به علاوه درآمد بیشتری می‌خواست. اما سال اول خیلی کار کرد و خسته و بیمار شد و مجبور بود به هر وسیله‌ای شده پول در بیاورد. از اول آفتاب تا چند ساعت بعد از غروب کار می‌کرد. بنیه‌اش را به کلی از دست داد و بیمار شد. دکترها گفتند حتماً لازم است سفری به جنوب بکند.

خانم لیند: شما یک سال تمام در ایتالیا بودید، نه؟

نورا: درست است. اما باید به تو بگویم ترتیب دادن این مسافرت آنقدرها هم آسان نبود. ایوار تازه به دنیا آمده بود. اما ما مجبور بودیم برویم. فوق‌العاده سفر خوبی بود. به هر حال این سفر تو و والد را از مرگ نجات داد. اما خیلی گران تمام شد، کریستین.

خانم لیند: من هم همین طور فکر می‌کردم.

نورا: پنج هزار کراون. این خیلی است، نه؟

خانم لیند: البته؛ چه خوب است که آدم داشته باشد که در موقع احتیاج خرج کند.

نورا: اما باید به تو بگویم که پدرم این پول را به ما داد.

خانم لیند: صحیح - مصادف بود با فوتش، درست است؟

نورا: آره درست همان موقع از دنیا رفت؛ فکر کن، من یک دقیقه فرصت پرستاری او را نداشتم. هر روز منتظر بودم ایوار به دنیا بیاید. توروالد بیچاره هم داشت می‌مرد و من مجبور بودم از او پرستاری کنم. او! پدر مهربانم را دیگر ندیدم، کریستین. از موقعی که عروسی کرده‌ایم این بزرگترین غصه من بوده است.

خانم لیند: یادم می‌آید چقدر به او علاقمند بودی. خوب، آن وقت رفتید ایتالیا؟
نورا: آره، برای اینکه پول داشتیم و دکترها هم اصرار داشتند که حتماً برویم.
یک ماه بعد حرکت کردیم.

خانم لیند: و وقتی برگشتید شوهرت کاملاً حالش خوب شده بود؟

نورا: کاملاً صحیح و سالم بود.

خانم لیند: پس این، دکتر؟

نورا: کدام دکتر؟

خانم لیند: مثل اینکه من شنیدم کلفت شما گفت این آقای که با من وارد خانه شد دکتر بود.

نورا: آقای دکتر رانک، درست است. اما او برای عیادت و طبابت به اینجا نمی‌آید. او بهترین دوست خانواده ماست، و روزی نیست که لااقل یک بار به دیدن ما نیاید. نه، از روزی که ما برگشته‌ایم توروالد یک دقیقه هم ناخوش نشده است و بچه‌ها هم قوی و سالمند. خود من هم همین‌طور. (از جامی برد و دست‌ها را به هم می‌زند) او کریستین، چقدر خوب است آدم زنده باشد و خوشحال باشد. اما واقعاً چقدر شرم آور است که من همه‌اش راجع به خودم دارم حرف می‌زنم. (روی چهار پایه‌ای نزدیک او می‌نشیند و آرنج‌های خود را روی زانوهای او می‌گذارد) تو نباید اوقاتت از من تلخ بشود. بگو ببینم، آیا واقعاً راست است که تو شوهرت را دوست نداشتی؟ پس چرا با او ازدواج کردی؟

خانم لیند: آن موقع مادرم هنوز زنده بود و تمام وقت بیمار تو رختخواب افتاده بود و وظیفه من بود که زندگی دو برادر کوچکم را هم تأمین کنم. حساب کردم دیدم حق ندارم درخواست او را رد کنم.

نورا: درست است. کاملاً حق با تو بوده است. آن موقع پولدار بود؟

خانم لیند: خیال می‌کنم کار و بارش آن موقع خیلی خوب بود. اما شغل معین و پابرجایی نداشت و کارهایش منظم نبود و وقتی که مرد همه دارایی‌اش به باد رفت و چیزی باقی نماند.

نورا: آن وقت چه شد؟

خانم لیند: آن وقت، برای مخارج زندگی به تلاش افتادم. اول یک دکان کوچک باز کردم. بعد یک مدرسه کوچک ترتیب دادم. از این قبیل کارها، این سه سال آخری برای من مثل یک روز طولانی کار و زحمت بوده است. یک ساعت هم راحتی نداشتم. اما عاقبت این دوره پر زحمت تمام شد. مادر پیر و علیم دیگر به من احتیاج ندارد چون از دنیا رفت. برادرهایم هم دیگر به کمک من محتاج نیستند. خودشان کار پیدا کردند و می‌توانند جور خودشان را بکشند.

نورا: خوب است که حالا لااقل از این رنج و صدمه خلاص شده‌ای.

خانم لیند: نه! کاملاً هم این طور نیست. حالا فقط حس می‌کنم که زندگی من چقدر بی‌ارزش و توخالی است. کسی را ندارم که به امید او زندگی کنم. (با اضطراب از جا بلند می‌شود) به این جهت دیگر نتوانستم در گوشه‌های دور افتاده دنیا، نزدیک مردابهای شمال بسر برم. گفتم شاید اینجا به آسانی بتوانم فکرم را به چیزی مشغول کنم؛ اگر می‌توانستم فقط یک کار منظم و مرتبی برای خودم پیدا کنم، یک کاری در یک تجارتخانه....

نورا: اما کریستین این فوق‌العاده خسته کننده است و تو الان خسته و مریض به نظر می‌آیی. برای تو خیلی بهتر است که بروی کنار دریا استراحت کنی.
خانم لیند: (به سمت پنجره قدم می‌زند) من پدر ندارم که پول سفر مرا بدهد، نورا.

نورا: (بلند می‌شود) اوه، خواهش می‌کنم از من دلگیر نشو.

خانم لیند: (به سمت او می‌رود) تو نباید از من دلگیر بشوی عزیزم. هر کسی که وضع مرا داشته باشد تلخ و بدبین می‌شود. کسی نباشد آدم برایش کار کند ولی امیدوار باشد که شاید کسی پیدا بشود. آدم مجبور است زندگی کند، به این جهت خودخواه می‌شود. وقتی تو گفתי در سعادت به رویتان باز شده است، شاید باور نکنی، من خیلی خوشحال شدم، نه بخاطر شما بلکه به خاطر خودم.

نورا: مقصودت چیست؟ اوه، ملتفت شدم. مقصودت این است که شاید تو را والد یک کاری برای تو در نظر بگیرد.

خانم لیند: بله، مقصود من همین است.

نورا: البته باید در نظر بگیرد، کریستین. تو این را فقط به من واگذار کن. من با کمال زیرکی موضوع را مطرح می‌کنم. باید اول کاری بکنم که خیلی خوشش بیاید و از من ممنون بشود. من خیلی خوشحال می‌شوم که بتوانم کاری برای تو انجام بدهم.

خانم لیند: چقدر تو مهربانی، نورا، که علاقه‌داری به من کمک کنی. این می‌رساند که تو چقدر خوش قلبی، چون تو هنوز رنج و مشقت زندگی را نچشیده‌ای.

نورا: من؟ من رنج و مشقت زندگی را نچشیده‌ام؟

خانم لیند: (تبسم می‌کند) عزیزم، اداره کردن یک خانه کوچک و این قبیل کارها، تو هنوز بچه هستی، نورا.

نورا: (سرش را تکان می‌دهد و به سمت دیگر صحنه می‌رود) تو نباید خودت را بالاتر از من بدانی.

خانم لیند: نباید؟

نورا: تو هم مثل دیگران تصور می‌کنی هیچ کار مفیدی از من ساخته نیست...

خانم لیند: بیا جانم... بیا...

نورا: ... و من مزه رنج و محنت زندگی را ابداً نچشیده‌ام؟
خانم لیند: اما، نورای عزیزم، تو همین حالا تمام بدبختی‌هایت را برای من تعریف کردی.
نورا: اوه، این چیزهای ناقابل (با صدای ملایم) من هنوز موضوع مهم را به تو نگفته‌ام.
خانم لیند: موضوع مهم؟ مقصودت چیست؟
نورا: من می‌دانم که تو به من به چشم حقارت نگاه می‌کنی، کریستین. اما نباید بکنی. تو خیلی به خودت مغروری که به خاطر مادرت این مدت طولانی، با این همه رنج و مصیبت کار کرده‌ای.
خانم لیند: مطمئن باش که من به هیچ کس به چشم حقارت نگاه نمی‌کنم. ولی این حقیقت دارد که من، هم مباحثات می‌کنم و هم خوشحالم که نگذاشتم مادرم در آخر عمرش محتاج بشود.
نورا: ... و برای کارهایی هم که برای برادرهایت کرده‌ای خیلی به خودت می‌نازی.
خانم لیند: حق ندارم به خودم بنازم؟
نورا: چرا، البته حق داری. اما حالا گوش بده. من هم یک کاری کرده‌ام که هر وقت فکرش را می‌کنم خوشحال می‌شوم و به خودم می‌بالم.
خانم لیند: بدون شک. حالا بگو ببینم چه کرده‌ای؟
نورا: ملایم حرف بزن، ممکن است تو روالد بشنود. ابداً نباید اطلاع پیدا کند. هیچ کس در دنیا نباید از این موضوع مطلع بشود، به استثنای تو.
خانم لیند: آخر بگو ببینم چیست؟
نورا: بیا این طرف. (او را به سمت نیمکت پهلوی خود می‌کشد) بله کریستین. من هم یک چیزی در زندگی دارم که به خاطر آن خوشحال باشم و به خودم ببالم. من تو روالد را از مرگ نجات دادم.
خانم لیند: نجات دادی؟ چطور نجات دادی؟
نورا: مگر من جریان مسافرت به ایتالیا را برای تو نگفتم؟ اگر ما نرفته بودیم ایتالیا تو روالد الان زنده نبود.

- خانم لیند: و پدرت پول مورد احتیاج شما را داد.
- نورا: (لبخند می زند) بله، این چیزی است که توروالد و دیگران خیال می کنند اما...
- خانم لیند: اما؟
- نورا: پدرم یک شاهی هم به ما نداد. من خودم پول را تهیه کردم.
- خانم لیند: تو؟ این همه پول را از کجا آوردی؟
- نورا: هزار و هشتصد کراون. حالا دیگر چه می گویی؟
- خانم لیند: پس از کجا آوردی، نورا جان؟ در بخت آزمایی بردی؟
- نورا: (با افاده) در بخت آزمایی؟ به اینک افتخاری ندارد.
- خانم لیند: پس از کجا آوردی؟
- نورا: (زمزمه می کند و با حال مرموزی متبسم است) آهان، - لا - لی - لا - لی - لا.
- خانم لیند: چون قرض هم نمی توانستی بکنی.
- نورا: نمی توانستم؟ چرا نمی توانستم؟
- خانم لیند: برای اینکه زن بدون رضایت شوهرش نمی تواند پول قرض کند.
- نورا: (سرش را تکان می دهد) عجب! اگر زن استعداد معامله و کاسبی داشته باشد، زنی که بداند چطور در کارهای مالی عقلش را بکار ببرد.
- خانم لیند: من درست ملتفت نمی شوم، نورا.
- نورا: لازم نیست ملتفت بشوی. چون من ابداً نگفتم قرض کردم. شاید از طریق دیگر پول به دست آورده باشم. (به عقب نیمکت تکیه می دهد) شاید از یکی از کسانی که دوستم دارند گرفته باشم. وقتی زنی به خوشگلی من باشد...
- خانم لیند: تو دیوانه ای، نورا.
- نورا: حالا می بینی چقدر کنجکاو شده ای، کریستین؟
- خانم لیند: گوش بده به من نورا جان. تصور نمی کنی بی مبالاتی کرده باشی؟
- نورا: (راست می نشیند) این بی مبالاتی است که آدم جان شوهرش را نجات بدهد؟
- خانم لیند: به عقیده من بی مبالاتی است که آدم بدون اطلاع او...
- نورا: مجبور بودم از او مخفی کنم. اگر می فهمید برای او خطر جانی داشت.

نمی‌توانی ملتفت بشوی؟ حالش خطرناک بود و لازم بود که از حالش مطلع نشود. دکترها پیش من آمدند و گفتند جانش در خطر است و تنها راه نجات او تغییر آب و هوا و گذراندن یک زمستان در سواحل جنوب است. تو تصور می‌کنی من اول سیاست بکار نبردم؟ به او گفتم من هم مثل همه تازه‌عروس‌ها میل دارم به خارج سفر کنم. اشک ریختم، التماس کردم. به او گفتم که باید مراقب حال من باشد. گفتم باید به من مهربانی کند و سختگیر نباشد و حتی پیشنهاد کردم پول قرض کنیم. این پیشنهاد او را عصبانی کرد، کریستین. به من گفت: تو بی‌فکری. گفت: من که شوهر تو هستم وظیفه دارم جلو این خیالات پوچ و بی‌معنی را بگیرم. آره، این طور گفتم. من پیش خودم گفتم: «بسیار خوب. اما من جان تو را باید از خطر نجات بدهم. آن وقت راهش را پیدا کردم.»

خانم لیند: و پدرت هرگز به شوهرت نگفت که این پول را او به تو نداده است؟
نورا: نه، هرگز. پدرم چند روز بعد فوت شد. من خیال داشتم این راز را با او در میان بگذارم و خواهش کنم به کسی نگوید. اما پدرم آن وقت حالش به قدری بد بود که متأسفانه فرصت نشد به او بگویم.

خانم لیند: و از آن وقت تا حالا هنوز این سر را به شوهرت نگفته‌ای؟
نورا: البته که نگفتم. چطور می‌توانستم بگویم؟ مردی که راجع به این چیزها این قدر سخت‌گیر است. به علاوه توروالد که این قدر به استقلال خودش علاقمند است اگر می‌فهمید عمر دوباره‌اش را به من مدیون است احساس حقارت می‌کرد و رنج می‌کشید. این پایه زندگی مشترک ما را به کلی متزلزل می‌کرد. و خوشحالی و سعادت را که فعلاً از آن برخورداریم از بین می‌برد.

خانم لیند: یعنی می‌خواهی هرگز به او نگویی؟
نورا: (با فکر و تبسم) چرا، شاید یک روز به او بگویم. چند سال دیگر، آن وقتی که زیباییم را از کف داده‌ام. نخند. مقصودم وقتی است که عشق و علاقه توروالد به من از حالا کمتر می‌شود. وقتی که از رقصیدن و لباس پوشیدن و شعر

خواندن من حوصله‌اش سر می‌رود. آن وقت خوب است که آدم یک چیزی ذخیره داشته باشد (موضوع صحبت را تغییر می‌دهد) چه حرفهای چرندی می‌زنم. چنین موقعی اصلاً پیش نمی‌آید. خوب حالا راجع به این راز بزرگ من چه فکر می‌کنی، کریستین؟ باز هم من دختر بی‌عرضه‌ای هستم؟ این را هم باید به تو بگویم که این عمل خیلی مرا شکنجه داده است. چندان هم آسان نبوده است که من توانسته‌ام سر قول خودم بایستم. باید به تو بگویم که در معاملات بازار اصطلاحاتی هست که به آن منفعت و فرع سه ماهه می‌گویند و خیلی سخت است که آدم خودش را برای پرداخت هر دو حاضر کند. به این جهت مجبور بودم کمی از اینجا، کمی از آنجا یعنی از هر جا که می‌شد صرفه جویی کنم. نمی‌توانستم از پول مخارج خانه زیاد کنار بگذارم، چون تو و والد به خوبی غذایش خیلی اهمیت می‌دهد. از طرف دیگر نمی‌توانستم ببینم لباسهای بچه‌هایم نامرتب است. مجبور بودم هر چه برای لباسهای بچه‌ها می‌دهد خرج خودشان کنم. بچه‌های شیرین و نازنینم.

خانم لیند: پس همه‌اش از پول توجیبی خودت کنار می‌گذاشتی؟ طفلک، نورا! نورا: البته. چون من خودم مسئول این کار بودم. هر وقت تو و والد برای خرید لباس و وسایل آرایش به من پول می‌داد بیشتر از نصفش را خرج نمی‌کردم. همیشه ساده‌ترین و ارزان‌ترین جنس را برای خودم می‌خریدم. خدا را شکر پارچه و دوخت هر اندازه بد باشد به اندام من برازنده است و تو و والد ابداً متوجه نشده‌اید. ولی این کار اغلب به من رنج می‌داد، کریستین. چون خیلی لذت دارد آدم لباس خوب بپوشد.

خانم لیند: همین طور است.

نورا: به علاوه، از راههای دیگر هم من پول در آورده‌ام. خوشبختانه زمستان پارسال یک کاری به من رجوع شد، پاک‌نویس کردن بعضی اسناد. مجبور بودم هر روز عصر خودم را تو اتاق حبس کنم و تا نیمه شب چیز بنویسم. گاهی از خستگی به کلی از حال می‌رفتم. اما لذت می‌بردم از این که بنشینم،

کار کنم و پول به دست بیاورم. احساس می‌کردم که [از] مردم هستم.

خانم لیند: تا حالا چقدر از قرضت را توانسته‌ای بپردازی؟

نورا: نمی‌توانم دقیقاً بگویم. خیلی مشکل است آدم حساب دقیق این جور معاملات را نگه دارد. تنها چیزی که می‌دانم این است که هر یک شاهی که توانسته‌ام کنار بگذارم برای پرداخت این قرض بوده است. بعضی وقتها واقعاً بیچاره می‌شدم (لبخند می‌زند) آن وقت می‌آمدم و می‌نشستم اینجا و پیش خودم تصور می‌کردم که یک پیرمرد محترم و پولدار عاشق من شده است.

خانم لیند: چه؟ کدام پیرمرد محترم؟

نورا: اوه، هیچ کس. و حالا فوت شده است. و وقتی وصیتنامه او را باز کرده‌اند دیده‌اند با خط درشت نوشته شده است: «تمام اموال من باید بلافاصله بعد از مرگ من به صورت وجه نقد به خانم زیبا، نورا هلمر تقدیم بشود.»

خانم لیند: نورا جان این آقای محترم متمول کیست؟

نورا: عجباً ملتفت نمی‌شوی؟ آقای پیرمرد متمولی در بین نیست. این رؤیایی بود که هر وقت من نمی‌توانستم پول را سر موعد فراهم کنم خودم را به آن سرگرم می‌کردم. ولی حالا دیگر تفاوتی نمی‌کند. این آقای پیرمتمول می‌تواند هر اندازه که می‌خواهد زنده بماند. من دیگر نه به خودش و نه به وصیتنامه‌اش هیچ علاقه‌ای ندارم. چون ناراحتی‌های من دیگر حالا تمام شده است. (از جا برمی‌خیزد) چقدر لذت بخش است، کریستین، که آدم غصه نداشته باشد. بتواند با بچه‌هایش بازی و تفریح کند. چیزهای قشنگی را که توروالد دوست دارد تو خانه جمع کند. فکرش را بکن. طولی نمی‌کشد که بهار می‌آید و آسمان دوباره آبی و شفاف می‌شود. شاید ما بتوانیم یک سفر کوچک بکنیم و من باز دریا را ببینم. اوه، چقدر خوب است که آدم زنده و خوشبخت باشد. (صدای زنگ در خانه بگوش می‌رسد.)

خانم لیند: (بلند می‌شود) زنگ در خانه است. شاید بهتر باشد من بروم.

نورا: نه، نرو. کسی تو این اتاق نمی‌آید. لابد یک نفر آمده است با توروالد کار دارد.

کلفت : (در سرسرا را باز می کند) - معذرت می خواهم، خانم، یک نفر آمده است با آقای وکیل کار دارد.

نورا : باید بگویی با آقای رییس.

کلفت : با آقای رییس، و حالا که دکتر پیش آقا است - من نمی دانم.

کروگستاد : (در آستانه در) منم خانم هلمر. (خانم لیند مضطرب می شود و به سمت پنجره می رود.)

نورا : (یک قدم به سمت او می رود و با صدای مضطرب و آهسته صحبت می کند) شما؟

چیست؟ چه خبر است؟ شوهر من را برای چه می خواهید؟

کروگستاد : مربوط به کار بانک است، تا حدی. من در بانک شغل کوچکی دارم و شنیده ام که شوهر شما رییس ما شده است.

نورا : پس لابد راجع به...؟

کروگستاد : چیز مهمی نیست، خانم هلمر، فقط کاری راجع به بانک داشتم، همین.

نورا : پس خواهش می کنم بروید تو اتاق خودش. (کروگستاد بیرون می رود و نورا با

بی اعتنایی به او تعارف مختصری می کند و در اتاق را می بندد و برمی گردد به سمت

بخاری و آتش بخاری را درست می کند.)

خانم لیند : نورا، این مرد کی بود؟

نورا : یک وکیل دادگستری - اسمش کروگستاد است.

خانم لیند : پس خودش است؟

نورا : او را می شناسی؟

خانم لیند : سابقاً با او آشنا بودم. چندین سال پیش. مدتی در شهر ما منشی

یک دارالوکاله بود.

نورا : درست است.

خانم لیند : قیافه اش چقدر تغییر کرده است.

نورا : خیال می کنم ازدواج باعث بدبختی اش شده باشد.

خانم لیند: و حالا زن ندارد؟

نورا: بایک ایل بچه. حالا خوب می‌سوزد. (در بخاری را می‌بندد و صندلی گهواره‌ای را کنار می‌کشد.)

خانم لیند: می‌گویند کارهایش بند و باری ندارد.

نورا: راستی؟ شاید؛ من اطلاعی از این قسمت ندارم. بیا راجع به یک چیز دیگر حرف بزنیم. صحبت کار و کسب آدم را خسته می‌کند.

دکتر رانک: (از اتاق هلمر وارد اتاق می‌شود. پیش از این که در را ببندد به او می‌گوید): نه، دوست عزیزم من مزاحم تو نمی‌شوم. می‌روم کمی خدمت خانم (در را می‌بندد و چشمش به خانم لیند می‌افتد) معذرت می‌خواهم. مثل اینکه اینجا هم مزاحمم.

نورا: نه، ابدأ (آنها را به یکدیگر معرفی می‌کند). دکتر رانک، خانم لیند.

رانک: من اسم خانم لیند را اینجا مکرر شنیده‌ام. فکر می‌کنم من تو راه پله از پهلوی شما رد شدم، خانم لیند؟

خانم لیند: بله، من به سختی از پله بالا می‌روم.

رانک: اوها ضعف مزاج شاید؟

خانم لیند: از کار کردن زیاد و خستگی فوق‌العاده.

رانک: همین؟ علت دیگر ندارد؟ پس لابد حالا آمده‌اید شهر که در تعطیلات عید استراحت کنید؟

خانم لیند: آمدم شهر کار پیدا کنم.

رانک: این تنها راه معالجه خستگی است؟

خانم لیند: آدم باید زندگی کند، آقای دکتر.

رانک: بله، عقیده همه مردم همین است.

نورا: شما خودتان هم میل دارید زندگی کنید دکتر، و این را هم می‌دانید.

رانک: البته میل دارم. هر اندازه هم علیل و بیچاره باشم دلم می‌خواهد تا آنجا

که ممکن است زندگی را ادامه بدهم. مریض‌هایم هم همه همین جنون را

دارند. کسانی هم که اخلاقاً فاسدند، همین طور. یکی از آنها همین الان پیش
هلمر است.

خانم لیند: (با افسردگی) او!

نورا: کی را می‌گویید؟

رانک: یک وکیل دادگستری، اسمش کروگستاد است. شما او را نمی‌شناسید.
مرد بسیار فاسدی است. تا مغز استخوان فاسد است. ولی حتی او هم
می‌گفت خیلی اهمیت دارد که زندگی‌اش را بتواند ادامه بدهد.

نورا: واقعاً، با توروالد راجع به چه صحبت می‌کرد؟

رانک: من نمی‌دانم. فقط شنیدم راجع به بانک بود.

نورا: من نمی‌دانستم که کروگ - که آقای کروگستاد در بانک کار می‌کند.

رانک: چرا، در بانک شغلی دارد. (به خانم لیند) نمی‌دانم در شهر شما هم کسانی
هستند که بو می‌کشند و آدمهای فاسد را پیدا می‌کنند و همین که آنها را پیدا
کردند آسوده نمی‌نشینند تا آنها را سر کار پر منفعتی بگذارند برای اینکه
همیشه جلو چشمشان باشند. به همین علت اشخاص درستکار همیشه از
جرگه بیرون می‌مانند.

خانم لیند: با وجود این من فکر می‌کنم که اشخاص مریض بیش از دیگران
احتیاج به پرستاری دارند.

رانک: (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) بله؛ این از نوع همان احساساتی است که
جامعه را به بیمارستان تبدیل می‌کند. (نورا که غرق در افکار خود می‌باشد ناگهان
به خنده می‌افتد و دستها را به هم می‌زند.)

رانک: چرا می‌خندید؟ شما هیچ اطلاع دارید «جامعه» یعنی چه؟

نورا: جامعه! به من چه که در باره جامعه فکر کنم. من دارم به چیز دیگر
می‌خندم. به چیزی که خیلی خنده دارد. بگویید ببینم، دکتر رانک، آیا همه

کسانی که در بانک کار می‌کنند حالا اختیارشان به دست توروالد است؟

رانک: این بود چیزی که این قدر برای شما خنده‌دار بود؟

نورا: (متبسم و زمزمه کنان) اهمیت ندارد، (در اطراف اتاق قدم می‌زند) بله - وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم چقدر عالی است که حالا اختیار این همه آدم به دست ما، یعنی به دست تو و والد است. (بسته بادام سوخته را از جیب در می‌آورد) دکتر رانک، بادام سوخته میل دارید؟
رانک: چه بادام سوخته! من خیال می‌کردم خوردن بادام سوخته تو این خانه ممنوع است.

نورا: بله. اما اینها را کریستین به من داد.
خانم لیند: چه من؟

نورا: اوه، حالا نمی‌خواهد تعجب کنی. تو نمی‌دانستی که تو و والد خوردن بادام سوخته را در این خانه غدغن کرده است. خیال می‌کند برای دندانهای من بد است. اما ولش کن. گاهی عیبی ندارد. این طور نیست دکتر رانک؟ با اجازه شما (یک بادام سوخته در دهن او می‌گذارد) تو هم باید یکی بخوری کریستین. خود من هم باید بخورم. یک کوچولو. یا شاید دو تا. (در اطراف اتاق قدم می‌زند) من خیلی خوشحالم. الان در دنیا فقط یک کار است که دلم می‌خواهد بکنم.
رانک: خوب، دلت چکار می‌خواهد بکنی؟

نورا: یک چیزی است که خیلی دوست دارم بگویم. فقط دلم می‌خواهد تو و والد بشنود.

رانک: پس چرا نمی‌گویید؟

نورا: برای اینکه خیلی زشت است. جرات نمی‌کنم.

خانم لیند: زشت است!

رانک: اگر این طور است من اصرار نمی‌کنم، اما به ما می‌توانید بگویید. این چیست که می‌خواهید بگویید و میل دارید تو و والد بشنود؟

نورا: خیلی دلم می‌خواهد بگویم.

رانک: مگر دیوانه شده‌اید؟

خانم لیند: نورا!

رانک : حالا می‌توانید بگویید. هلمر آمد.

نورا : (پاکت بادام سوخته را مخفی می‌کند) هیس... (هلمر از اتاق خود بیرون می‌آید، پالتواش را روی دست انداخته و کلاهش را در دست گرفته است. نورا به سمت او می‌رود) خوب از دست این مرد خلاص شدی، توروالد جان؟
هلمر : آره جانم، الان رفت.

نورا : اجازه بده تو را معرفی کنم. این خانم کریستین است که امروز وارد شهر شده است.

هلمر : کریستین؟ خیلی معذرت می‌خواهم، من درست شما را بجا نمی‌آورم.
نورا : خانم لیند - عزیزم، کریستین لیند.

هلمر : آهان، لابد از دوستان دوره کودکی.

خانم لیند : بله، ما همدیگر را از زمان مدرسه می‌شناسیم.

نورا : فکر کن، این سفر دور و دراز را آمده که تو را ببیند.

هلمر : مرا ببیند؟

خانم لیند : نه، حقیقتش این است که من...

نورا : کریستین حسابدار بسیار قابلی است و خیلی دلش می‌خواهد زیر دست یک آدم چیز فهم کار کند که ترقی کند.

هلمر : فکر بسیار خوبی است، خانم لیند.

نورا : وقتی شنیده که توریس بانک شده‌ای، خبر را تلگراف کرده‌اند، فوری به طرف شهر حرکت کرده است. من مطمئنم توروالد، که تو می‌توانی یک کاری

برای کریستین در نظر بگیری. برای خاطر من، می‌کنی؟

هلمر : البته غیر ممکن نیست. من تصور می‌کنم شوهر شما فوت شده است، خانم لیند؟

خانم لیند : بله.

هلمر : در حسابداری تجربه هم دارید؟

خانم لیند : بله، کاملاً.

- هلمر: در این صورت تصور می‌کنم بتوانم کاری برای شما در نظر بگیرم.
- نورا: (دستها را به هم می‌زند) نگفتم، نگفتم.
- هلمر: شما موقع مناسبی آمدید، خانم لیند.
- خانم لیند: چطور از شما تشکر کنم؟
- هلمر: (تبسم می‌کند) احتیاج به تشکر نیست (پالتو خود را می‌پوشد) اما حالا باید بنده را معذور دارید.
- رانک: صبر کنید. من هم با شما می‌آیم. (پالتو پوست خود را از سرسرا می‌آورد و نزدیک بخاری آن را گرم می‌کند)
- نورا: توروالد، زیاد دیر نیایی عزیزم.
- هلمر: فقط در حدود یک ساعت.
- نورا: تو هم می‌خواهی بروی کریستین؟
- خانم لیند: (پالتو خود را می‌پوشد) آره جانم، باید بروم یک اتاق برای خودم پیدا کنم.
- هلمر: در این صورت ما می‌توانیم با هم برویم.
- نورا: (به کریستین کمک می‌کند) چقدر بد است که ما اینجا به اندازه کافی جا نداریم. متأسفانه برای ما مقدور نیست که ...
- خانم لیند: خواهش می‌کنم فکرش را نکن. خدا حافظ نورا جان، خیلی از تو ممنونم.
- نورا: فعلاً خدا حافظ. امشب منتظرت هستم. شما هم همین‌طور دکتر رانک. چه گفتید؟ اگر حالتان خوب باشد؟ البته که باید خوب باشد. فقط خودتان را خوب بپیچید. (صحبت کنان به سمت سرسرا می‌روند. صدای بچه‌ها از پایین پله‌ها شنیده می‌شود.)
- نورا: آمدند، آمدند، (می‌دود که در سرسرا را به روی آنها باز کند. پرستار با بچه‌ها داخل سرسرا می‌شود.) بیایید تو. بیایید تو. (خم می‌شود و آنها را می‌بوسد) بچه‌های شیرین من. نگاهشان کن، کریستین بچه‌های ملوسی نیستند؟

رانک : حالا ما را تو «کوران» نگاه ندارید.

هلمر : بفرمایید برویم، خانم لیند. تحمل این خانه را حالا دیگر فقط مادر می تواند بکند. (خانم لیند و هلمر و دکتر رانک از پله ها پایین می روند. پرستار با بچه ها جلو می آید. نورا در سرسرا را می بندد.)

نورا : چقدر خوشگل و با نشاطید. با این لبهای سرختان، مثل سیب و گلسرخ. (بچه ها موقعی که نورا با آنها حرف می زند همه با او صحبت می کنند.) گردش خوبی کردید؟ بسیار خوب. «امی و باب» تو گاری نشستند و تو آنها را به تنهایی روی یخ کشیدی؟ هر دو را با هم؟ خیلی خوب کردی. تو دیگر حالا برای خودت مردی شده ای. بده به من کمی او را نگاهدارم. عروسک کوچولوی قشنگم. (بچه کوچک را از پرستار می گیرد و از بالا به پایین اتاق می رقصد.) البته، البته. مادر جان با باب هم می رقصد. چه گفتی؟ برف بازی کردید؟ کاش من هم آنجا بودم. نه، نه، من خودم لباسهایشان را درمی آورم ماری. خواهش می کنم اجازه بده، خیلی خوشم می آید. برو تو. مثل این که خیلی سردت است. قهوه جوش روی بخاری است. (پرستار به طرف اتاق بچه ها به سمت چپ می رود. نورا لباسهای بچه ها را در می آورد و به اطراف می اندازد، در حالی که بچه ها هم همه با هم با او صحبت می کنند.)

نورا : واقعا؟ یک سگ بزرگ دنبال تو آمد؟ اما تو را نگرفت؟ نه، سگ، بچه های به این قشنگی را نمی گیرد. به این بسته ها هم نباید دست بزنی، ایوار. توی اینها چیست؟ اوه، می دانم خیلی دلت می خواهد بدانی. نه، نه، مراقب باش گازت می گیرد. چه؟ بازی کنیم. چه بازی ای کنیم؟ قایم باشک؟ خیلی خوب قایم باشک بازی می کنیم. اول باب برود قایم بشود. من اول قایم بشوم؟ بسیار خوب من قایم می شوم.

(نورا و بچه ها می خندند و فریاد می کشند. روی صحنه و اتاقهای مجاور می دوند. عاقبت نورا زیر میز مخفی می شود. بچه ها از این اتاق به آن اتاق دنبال او می گردند.)

صدای خنده او را می‌شنوند. می‌دوند به سمت میز و رومیزی را کنار می‌زنند و او را پیدا می‌کنند. فریاد می‌کشند و می‌خندند. نورا چهار دست و پا به جلو می‌آید و سعی می‌کند آنها را بترساند. بچه‌ها باز می‌خندند. در ضمن صدای کوبیدن در بگوش می‌رسد. ولی همه سرگرم بازی هستند و کسی صدای در را نشنیده است. در اتاق نیمه باز می‌شود و کروگستاد ظاهر می‌گردد. کمی صبر می‌کند. بازی همچنان ادامه دارد.

کروگستاد: معذرت می‌خواهم، خانم هلمر.

نورا: (با جیغ ملایمی به عقب بر می‌گردد و روی زانوهایش بلند می‌شود) اوها چه می‌خواهید؟

کروگستاد: خیلی معذرت می‌خواهم، در عمارت باز بود. لابد کسی که رفته بیرون فراموش کرده است در را ببندد.

نورا: (بلند می‌شود) شوهر من رفته است بیرون، آقای کروگستاد.

کروگستاد: می‌دانم.

نورا: پس چه می‌خواهید؟

کروگستاد: می‌خواستم با شما چند کلمه صحبت کنم.

نورا: با من؟ (با ملایمت به بچه‌ها می‌گوید) بروید تو پیش پرستار، چه؟ نه عزیزم، این آقای ناشناس به مادر اذیت نمی‌کند. وقتی رفت باز هم بازی می‌کنیم. (بچه‌ها را به اتاق سمت چپ می‌برد و در را پشت سر آنها می‌بندد. در کمال ناراحتی) می‌خواهید با من صحبت کنید؟

کروگستاد: بله، می‌خواهم با شما صحبت کنم.

نورا: امروز؟ هنوز که اول ماه نشده است.

کروگستاد: نه، امشب شب عید است. بسته به نظر خود شما است که عید را خوش بگذرانید یا نه.

نورا: مقصودتان را نمی‌فهمم. امروز محال است من بتوانم...

کروگستاد: ما راجع به این موضوع بعداً صحبت می‌کنیم. موضوع بحث من چیز دیگری است. شما لابد می‌توانید چند دقیقه به من وقت بدهید.

نورا: بله... بله می توانم... ولی...

کروگستاد: بسیار خوب. من در کافه مقابل بودم و دیدم که شوهر شما رفت از خانه بیرون...

نورا: خوب؟

کروگستاد: بایک خانم.

نورا: بله درست است.

کروگستاد: اجازه می دهید بپرسم این خانم لیند بود یا نه؟

نورا: چرا، خودش است.

کروگستاد: تازه آمده شهر؟

نورا: بله، امروز.

کروگستاد: دوست نزدیک شما است؟

نورا: بله. ولی من نمی فهمم...

کروگستاد: من هم او را یک وقت می شناختم.

نورا: اطلاع دارم.

کروگستاد: راستی؟ پس کاملاً می دانید. من درست فهمیده ام. بنابراین

می توانم از شما بپرسم که آیا خانم لیند آمده است شغلی در بانک بگیرد؟

نورا: چه حق دارید، آقای کروگستاد، از من این سؤال را بکنید؟ شما که زیر

دست شوهر من کار می کنید ولی چون پرسیدید، جوابش را هم بشنوید. بله،

خانم لیند آمده است شغلی در بانک بگیرد، و می گیرد. و اجازه بدهید این را

هم بگویم که خود من واسطه کار او بودم. حالا کاملاً اطلاع پیدا کردید؟

کروگستاد: پس من درست فکر کرده بودم.

نورا: (از جلو به عقب صحنه قدم می زند) بعضی اوقات آدم از یک ذره نفوذی که دارد

باید استفاده کند. وقتی آدم زن شد معنی اش این نیست که... وقتی یک نفر

عضو زیر دست کسی شد، آقای کروگستاد، باید دقت کند مبادا توهین کند به

کسی که...

کروگستاد: نفوذ دارد.

نورا: مسلماً.

کروگستاد: (لحن صدای خود را تغییر می‌دهد) خانم هلمر، ممکن است لطف بفرمایید و نفوذ خودتان را در مورد من هم بکار ببرید؟

نورا: چه گفتید؟ مقصودتان چیست؟

کروگستاد: ممکن است لطفاً کاری بکنید که این شغل کوچک و بی‌اهمیت مرا از دستم نگیرند؟

نورا: مقصودتان چیست؟ کی می‌خواهد شغل شما را از دستتان بگیرد؟

کروگستاد: اوه، خواهش می‌کنم تجاهل نکنید.

من کاملاً می‌دانم که دوست شما علاقه چندانی ندارد ریخت مرا در بانک ببیند. به علاوه کاملاً می‌دانم برای خاطر کیست که می‌خواهند مرا از بانک بیرون کنند.

نورا: ولی من به شما اطمینان می‌دهم که ...

کروگستاد: ممکن است البته. اما به طور خلاصه می‌خواهم عرض کنم. چون هنوز دیر نشده است. به شما توصیه می‌کنم که نفوذ خودتان را برای جلوگیری از این عمل بکار ببرید.

نورا: ولی آقای کروگستاد من نفوذی در خودم سراغ ندارم.

کروگستاد: سراغ ندارید؟ مثل اینکه همین الان گفتید که ...

نورا: البته، ولی نه در این مورد. من کی به شما گفتم که من این جور نفوذها را در شوهرم دارم.

کروگستاد: اوه، من شوهر شما را از دوره مدرسه می‌شناسم. تصور نمی‌کنم او از شوهرهای دیگر سخت‌تر و مستبدتر باشد.

نورا: اگر بخواهید به شوهرم جسارت کنید مجبور می‌شوم شما را از خانه بیرون کنم.

کروگستاد: شما خیلی جسور هستید، خانم هلمر.

نورا: من از شما دیگر ترس و وحشتی ندارم. به محض اینکه سال نو بشود من خودم را از زیر بار این قرض خلاص می‌کنم.

کروگستاد: (جلو خودش را می‌گیرد) گوش بدهید خانم هلمر. اگر لازم بشود من برای این شغل کوچکی که در بانک دارم مبارزه می‌کنم، درست مثل موقعی که بخوام از جانم دفاع کنم.

نورا: بله، این طور به نظر می‌آید.

کروگستاد: این هم به خاطر حقوق نیست. پول کمترین ارزشی در این مورد ندارد. دلیل دیگری دارد... بهتر است به شما بگویم. لابد شما هم مثل همه مردم اطلاع دارید که چند سال پیش من متهم شدم به اینکه در حساب بانک بی‌احتیاطی کرده‌ام.

نورا: مثل اینکه چیزی در این خصوص شنیده‌ام.

کروگستاد: موضوع به محاکمه نرسید، ولی از آن وقت به بعد تمام درها به روی من بسته شد. به این جهت من این کاری را که شما اطلاع دارید پیش گرفتم. مجبور بودم کار کنم. خدا می‌داند من بدتر از دیگران هم نبوده‌ام. اما حالا می‌خواهم لکه این ننگ را از دامنم پاک کنم. پسرهای من دارند بزرگ می‌شوند برای خاطر آنها باید سعی کنم هر چه می‌توانم برای خودم حیثیت و آبرو در این شهر کسب کنم. این شغل که در بانک داشتم پله اول نردبان ترقی من محسوب می‌شد و حالا شوهر شما می‌خواهد مرا از بالای این نردبان به منجلاب پرت کند.

نورا: ولی شما باید باور کنید، آقای کروگستاد، من ابدأ نمی‌توانم به شما کمک کنم. کروگستاد: شاید برای این است که نمی‌خواهید، ولی من با وسایلی که در دست دارم شما را مجبور می‌کنم.

نورا: یعنی می‌خواهید به شوهرم بگویید که من به شما مقروضم؟

کروگستاد: فرض کنید که به او گفتم...

نورا: از جوانمردی کاملاً به دور است. (بغض گلویش را می‌گیرد) اگر شوهرم از این

سز من آگاه بشود. سزی که مایه خوشی و افتخار من بوده است. آنهم به این
افتضاح، یعنی از خود شما بشنود من وضع زشت و زننده‌ای پیدا می‌کنم.
کروگستاد: فقط زشت و زننده؟

نورا: (تند و متهورانه) هیچ اهمیت ندارد، به او بگویید. برای خود شما بد می‌شود.
شوهر من می‌فهمد شما چه آدم متقلبی هستید و آن وقت شما مسلماً شغل
خودتان را از دست خواهید داد.

کروگستاد: شما از این می‌ترسید که فقط در خانه وضع زشت و زننده‌ای پیدا
کنید؟

نورا: اگر شوهر من از این موضوع اطلاع پیدا کند البته هر چه از طلب شما باقی
مانده باشد فوری خواهد پرداخت و دیگر ابدأ به شما کاری نخواهیم داشت.
کروگستاد: (یک قدم جلوتر می‌آید) گوش بدهید خانم هلمر. یا شما حافظه خیلی
بدی دارید یا از معامله و کار و کسب کاملاً بی‌خبرید. من مجبورم چند نکته را
برای شما شرح بدهم.

نورا: مقصود شما چیست؟

کروگستاد: وقتی شوهر شما ناخوش بود شما آمدید پنج هزار کراون از من
قرض کردید.

نورا: کس دیگری را نمی‌شناختم.

کروگستاد: من قول دادم که پول را برای شما فراهم کنم.

نورا: بله، و فراهم کردید.

کروگستاد: من قول دادم پول را به یک شرط برای شما فراهم کنم. فکر شما در
آن موقع به قدری برای کسالت شوهرتان مغشوش بود و به قدری علاقمند
بودید پول را فوری فراهم کنید و بروید به مسافرت که ظاهراً توجهی به
شرایط قرار داد نکردید. بنابراین بی‌مورد نیست که من ذهن شما را در مورد
آن شرایط روشن کنم. من قول دادم پول را فراهم کنم به شرط این که یک
سند تنظیم کنیم و پیش نویس آن سند را من تهیه کردم.

نورا: بله و من هم امضا کردم.

کروگستاد: بسیار خوب. ولی زیر محل امضای شما من چند سطر اضافه کردم و مضمون آن این بود که پدر شما صحت این سند را تضمین کند. زیرا این عبارت را پدر شما باید امضا کرده باشد.

نورا: باید؟ خوب امضا کرده است!

کروگستاد: من جای تاریخ را باز گذاشته بودم. یعنی پدر شما بایستی در تاریخی که سند را امضا کرده است تاریخ آن را هم گذاشته باشد. یادتان می آید؟

نورا: بله، خیال می کنم یادم می آید.

کروگستاد: من سند را به شما دادم که با پست پیش پدرتان بفرستید. اینطور نیست؟

نورا: چرا.

کروگستاد: و البته شما هم فوری سند را پیش او فرستادید چون پنج یا شش روز بعد شما سند را آوردید و پدرتان هم آن را امضا کرده بود. آن وقت من پول را به شما دادم.

نورا: بسیار خوب. مگر تا حالا مرتب نپرداخته ام؟

کروگستاد: البته چرا. ولی برگردیم به موضوع سند. معلوم می شود در آن روزها خیلی به شما سخت می گذشته است خانم هلمر؟

نورا: بله، مسلماً خیلی به من سخت می گذشت.

کروگستاد: پدر شما خیلی ناخوش بود، مگر نه؟

نورا: چیزی به فوتش نمانده بود.

کروگستاد: و بلافاصله فوت شد.

نورا: بله.

کروگستاد: بگویید به من خانم هلمر یادتان می آید که پدر شما در چه تاریخی از دنیا رفت؟ مقصودم این است که چندم ماه بود؟

نورا: پدرم در بیست و نهم سپتامبر از دنیا رفت.

کروگستاد: درست است. من خودم این مسئله را تحقیق کردم. بنابراین یک اشکال پیش می‌آید (کاغذی از جیب خود در می‌آورد) که حلش برای من مشکل است.

نورا: چه اشکالی؟ که من اطلاع ندارم.

کروگستاد: اشکالی که عرض می‌کنم این است، خانم هلمر، که پدر شما سند را سه روز بعد از مرگش امضا کرده است.

نورا: چه می‌گویید؟ من ملتفت نمی‌شوم.

کروگستاد: پدر شما روز بیست و نهم سپتامبر از دنیا رفته است. حالا اینجا نگاه کنید.

پدر شما زیر امضایش تاریخ را دوم اکتبر گذاشته است. این اشتباهی است که نمی‌شود قبول کرد. (نورا ساکت است) می‌توانید این مشکل را حل کنید؟ (نورا هنوز ساکت است.) نکته جالب توجه این است که تاریخ دوم اکتبر و کلمه سال به دست پدر شما نوشته نشده است. یک کسی تاریخ را گذاشته که من او را خوب می‌شناسم. البته می‌شود توضیح داد که پدر شما موقع امضای سند فراموش کرده است تاریخ بگذارد و دیگری بجای او قبل از اینکه از فوتش مطمئن باشد تاریخ را اشتباه نوشته است. البته در این کار ضرری متوجه کسی نیست. اما تمام اشکال مربوط به امضا است. امضا، تصور می‌کنم خانم هلمر، امضای درستی باشد پدر شما خودش این سند را امضا کرده است؟

نورا: (پس از مکث کوتاهی سرش را یک مرتبه بلند می‌کند و با تهور می‌گوید) نه، خط پدرم نیست. من خودم این امضا را کردم.

کروگستاد: آیا اطلاع دارید که اقرار به این کار خیلی خطرناک است؟

نورا: چطور؟ شما پولتان را به همین زودی خواهید گرفت.

کروگستاد: اجازه بدهید از شما یک سؤال بکنم. چرا سند را پیش پدرتان نفرستادید؟

نورا: ممکن نبود. پدرم سخت بیمار بود. اگر من از او خواهم می‌کردم سند را امضا کند مجبور بودم به او بگویم که با آن پول چه می‌خواهم بکنم و وقتی خودش به آن شدت ناخوش بود نمی‌توانستم به او بگویم که جان شوهرم در خطر است.

کروگستاد: بهتر نبود که از رفتن به خارجه بکلی صرف نظر می کردید؟
نورا: نه، این هم ممکن نبود. با این سفر من جان شوهرم را می خریدم.
نمی توانستم صرف نظر کنم.

کروگستاد: و هیچ متوجه نبودید که مرا دارید گول می زنید؟
نورا: در آن موقع من راجع به این موضوع ابدأ فکر نمی کردم. من اصلاً راجع به
شما فکر نمی کردم. من از شما بیزار بودم چون که شما سنگهای بزرگی جلو
پای من می انداختید، در صورتی که از حال شوهر من اطلاع داشتید.
کروگستاد: خانم هلمر، شما ظاهراً متوجه نیستید که جرم این کاری که کرده اید
چیست، ولی من می توانم به شما بگویم که آن کاری هم که موجب رسوایی
من شد بدتر و بیشتر از این کاری که شما کرده اید نبوده است.

نورا: شما؟ یعنی می خواهید به من بگویید شما این قدر شجاع بودید که برای
نجات خانمتان جان خودتان را به خطر انداختید؟
کروگستاد: قانون توجهی به علت جرم ندارد.

نورا: پس باید گفت قانون خیلی احمقانه تدوین می شود.
کروگستاد: احمقانه یا غیر احمقانه، به هر حال قانونی است که با آن شما را
محا کمه خواهند کرد. البته در صورتی که من این سند را به دادگاه تسلیم کنم.
نورا: من باور نمی کنم. مگر دختر اجازه ندارد رعایت حال پدرش را که در حال
مرگ است بکند؟ زن نباید جان شوهرش را از خطر مرگ نجات بدهد؟ من
راجع به قانون چیزی نمی دانم ولی فکر می کنم قوانینی باید باشد که چنین
کارهایی را مجاز بدانند. آیا شما از وجود چنین قوانینی اطلاع ندارید؟ شما که
وکیل دادگستری هستید؟ شما باید وکیل بی اطلاعی باشید، آقای کروگستاد.
کروگستاد: شاید، ولی از مقررات مربوط به معاملات - از نوع معاملاتی که بین
من و شما است - خوب اطلاع دارم. تصدیق می فرمایید؟ بسیار خوب. هر طور
میل دارید عمل کنید. ولی اجازه بدهید به شما اخطار کنم - اگر من شغلم را
برای بار دوم از دست بدهم شما هم در ردیف امثال ما در خواهید آمد (تعظیم

می‌کند و از در سرسرا خارج می‌شود).

نورا: (مدت کوتاهی فکر می‌کند، آن وقت ناگهان سر خود را بلند می‌کند) چرند می‌گوید، می‌خواهد مرا بترساند، من این قدرها هم که او تصور می‌کند ساده نیستم، (شروع به مرتب کردن لباسهای بچه‌ها می‌کند. مکث می‌کند.) ولی باز هم، نه ممکن نیست، من به خاطر عشق به شوهرم این کار را کردم. (بچه‌ها در سمت چپ را باز می‌کنند و می‌گویند) مادر، آن مرد ناشناس رفت؟

نورا: آره جانم، می‌دانم. اما شما راجع به این مرد ناشناس به هیچ کس حرف نزنید. حتی به پدرتان هم نگویند.

بچه‌ها: نه مادر نمی‌گوییم. حالا می‌آیی بازی کنیم؟

نورا: نه، نه. حالا دیگر نه.

بچه‌ها: مادر تو به ما قول دادی.

نورا: درست است اما دیگر نمی‌توانم. بدوید بروید تو. من خیلی کار دارم. بدوید بروید بچه‌های شیرین من (یکی یکی آنها را از اتاق خارج می‌کند و در را به روی آنها می‌بندد. آن وقت روی نیمکت می‌نشیند. بافتنی خودش را برمی‌دارد و کمی می‌یافتد و مکث می‌کند.) نه، (بافتنی را زمین می‌گذارد، بلند می‌شود و به سمت در سرسرا می‌رود و بلند صدا می‌کند) هلن درخت را بیار تو. (به طرف میز سمت چپ می‌رود. کشوی میز را می‌کشد ولی باز مکث می‌کند.) نه، نه، ممکن نیست.

کلفت: (با درخت داخل می‌شود) کجا بگذارم، خانم؟

نورا: اینجا، بگذار وسط اتاق.

کلفت: چیز دیگری لازم دارید خانم؟

نورا: نه، ممنونم. چیز دیگر لازم ندارم. (کلفت بیرون می‌رود و نورا مشغول تزیین درخت می‌شود.) یک شمع اینجا - و گلها را هم می‌گذاریم اینجا. این مرد سنگدل کاملاً چرند می‌گوید. خطای بزرگی که نشده است. درخت خیلی خوشگل خواهد شد. هر کاری که عاقلم می‌رسد می‌کنم که تو را خوشحال کنم تو روالد - برای تو آواز می‌خوانم، می‌رقصم. (هلمر که مقداری کاغذ زیر بغل دارد

داخل می‌شود.) به این زودی برگشتی جانم؟

هلمر: بله، کسی اینجا نیامد؟

نورا: اینجا؟ نه.

هلمر: خیلی عجیب است. من دیدم کروگستاد از خانه بیرون می‌رفت.

نورا: اوها او را دیدی؟ آره من فراموش کردم به تو بگویم کروگستاد چند دقیقه اینجا بود.

هلمر: نورا من از رفتار تو می‌فهمم که کروگستاد اینجا آمده است از تو تقاضا کند که سفارشش را بکنی.

نورا: بله.

هلمر: و تو خیال داشتی وانمود کنی که تو خودت می‌خواهی سفارش او را بکنی، به این جهت آمدنش را به این خانه از من مخفی کردی. این خواهش را از تو نکرده است؟

نورا: بله توروالد، اما...

هلمر: نورا، نورا، چرا تو در این کار دخالت می‌کنی؟ با همچو مردی صحبت می‌کنی و به او قول می‌دهی. آن وقت به من دروغ هم می‌گویی.

نورا: دروغ!

هلمر: مگر به من نگفتی که کسی اینجا نیامده است؟ (انگشت خود را به سمت او تکان می‌دهد) مرغ خوشخوان من هرگز نباید از این کارها بکند. مرغ خوشخوان باید حنجره‌اش صاف و پاک باشد که بتواند چهچهه بزند. نغمه غلط نباید سر بدهد. (دستش را بدور کمر او می‌گذارد.) این طور نیست؟ البته همین‌طور است. (او را رها می‌کند) دیگر راجع به این موضوع حرفی نمی‌زنیم (پهلوی بخاری می‌نشیند). اینجا چقدر گرم و راحت است (کاغذهایش را نگاه می‌کند).

نورا: (مشغول تزیین درخت است. سکوت) توروالد؟

هلمر: آهان.

نورا: من خیلی انتظار بالماسکه پس فردا شب منزل استین - برگ را می کشم.

هلمر: و من هم علاقه مندم ببینم تو چه لباسی می خواهی بپوشی که مورد تحسین من واقع بشوی.

نورا: اوه، چقدر بد است.

هلمر: چه؟

نورا: لباس حساسی ندارم. فکر هر لباسی را که می کنم نامناسب است.

هلمر: نورای کوچولوی من، این موضوع را حالا کشف کرده است؟

نورا: (پشت صندلی او می ایستد و دستهای خود را پشت صندلی می گذارد) توروالد خیلی کار داری؟

هلمر: مقصود؟

نورا: این کاغذها چیست؟

هلمر: مربوط به کار بانک است.

نورا: هنوز هیچ چیز نشده؟

هلمر: رییس سابق به من اختیار داده است که در سازمان و کارمندان بانک هر تغییری می خواهم بدهم و کارها را مطابق میل خودم منظم کنم. و من باید در تعطیلات عید این کارها را انجام بدهم که وقتی اول سال مشغول کار می شویم همه چیز منظم و مرتب باشد.

نورا: پس به این جهت بود که کروگستاد بیچاره...

هلمر: هوم...؟

نورا: (به عقب صندلی او تکیه می دهد و با موهای او بازی می کند.) اگر زیاد گرفتار نبودی یک خواهش بزرگ از تو می کردم، توروالد.

هلمر: خواهشت چیست؟ بگو ببینم.

نورا: هیچ کس سلیقه تو را ندارد و من خیلی علاقه مندم شب بالماسکه لباسم قشنگ باشد. توروالد می توانی وقتت را صرف من بکنی و به من بگویی چه

لباسی بپوشم؟

هلمر: آهان! بالاخره زن کوچولوی لجوج من مجبور شده است تقاضای کمک بکند؟

نورا: آره توروالد، من بدون کمک تو ابداً نمی‌توانم کاری انجام بدهم.

هلمر: بسیار خوب. فکر می‌کنم یک چیزی برایت پیدا کنم.

نورا: خیلی از تو ممنونم (به طرف درخت می‌رود و کمی مکث می‌کند.) گل قرمز چقدر قشنگ است! اما بگو ببینم توروالد این کاری که کروگستاد کرده است واقعاً خیلی بد بوده است؟

هلمر: امضا جعل کرده است. می‌دانی معنی این کار چیست؟

نورا: لابد احتیاج داشته که این کار را کرده است.

هلمر: یا آن طور که پیش می‌آید از روی بی‌احتیاطی و ندانم کاری بوده. من این قدرها هم سخت دل نیستم که مردی را به خاطر یک اشتباه در زندگی به کلی محکوم بکنم.

نورا: نه، تو چنین کاری نمی‌کنی، توروالد.

هلمر: بسیاری از اشخاص اگر به جرم خودشان اعتراف بکنند و مجازات بشوند دیگر مرتکب جرم نخواهند شد.

نورا: مجازات؟

هلمر: ولی کروگستاد چنین کاری نکرد. با نیرنگ و شیادی از چنگ قانون فرار کرد. و به این جهت است که هیچ کس به او دیگر اعتماد ندارد.

نورا: اما تو فکر نمی‌کنی که...؟

هلمر: متوجه باش که مرد مجرمی مثل کروگستاد مجبور است به همه دروغ بگوید و با همه کس باریا و تقلب رفتار کند. باید پیش بستگانش و حتی زن و بچه‌اش به صورت خودش نقاب بزند. و تأثیرش در بچه‌ها، نورا، واقعاً وحشتناک است.

نورا: چطور؟

هلمر: برای اینکه در محیطی که دروغ و ریا حکمرواست زندگی خانوادگی

مسموم می‌شود. هر نفسی که بچه‌ها در آن خانه می‌کشند پر است از شیطنت و جنایت.

نورا: (می‌آید نزدیک او) مطمئنی تورو والد؟

هلمر: البته عزیزم، در دوره وکالت دادگستری من مکرر دیده‌ام که تقریباً تمام افراد فاسد و شرور مادرانشان دروغگو بوده‌اند.

نورا: چرا فقط مادر؟

هلمر: همه معتقدند که نفوذ مادر در بچه خیلی زیاد است. البته پدر هم در تربیت طفل بی‌تأثیر نیست. هر وکیل دادگستری این حقایق را خوب می‌داند. این کروگستاد مرتب افکار بچه‌هایش را با زهر دروغ و دغل مسموم کرده است. از این جهت است که من معتقدم او به کلی منحرف است. (دست خودش را به سوی او دراز می‌کند) و به این جهت است که نورای کوچولوی عزیز من باید قول بدهد که به خاطر او از من تقاضایی نکند. قول بده و شرط کن که نکنی. بیا جانم بیا. این دیگر چیست؟ دستت را به من بده. بسیار خوب دیگر تمام شد. من مطمئنم که با او نمی‌توانم کار کنم. من وقتی با این اشخاص معاشرت دارم جسماً مریض می‌شوم.

نورا: (دستش را از دست هلمر در می‌آورد و به سمت دیگر درخت می‌رود) چقدر اینجا گرم است و من خیلی کار دارم.

هلمر: (بلند می‌شود و کاغذهای خود را مرتب می‌کند) و من هم باید مقداری از این کاغذها را پیش از شام بخوانم. راجع به لباس تو هم باید فکری بکنم. و یک چیز هم دارم که در زورق پیچیده‌ام و می‌خواهم به درخت آویزان کنم. (دست خود را بر سر نورا می‌گذارد) مرغ خوش نغمه زیبای من. (هلمر به اتاق خود می‌رود و در را پشت خود می‌بندد)

نورا: (بعد از مکث ملایم صحبت می‌کند) نه، نه، حقیقت ندارد. غیر ممکن است، باید غیر ممکن باشد. (پرستار در اتاق سمت چپ را باز می‌کند)

پرستار: بچه‌ها خیلی اصرار و التماس می‌کنند که دو سه دقیقه بیایند اینجا

پیش شما خانم.

نورا: نه، نه، نه نگذار بیایند، آنها را پیش خودت نگهدار ماری.

پوستار: بسیار خوب خانم. (در را پشت سر خود می بندد)

نورا: (از ترس رنگش پریده است) اطفال معصوم خود را تباه و فاسد می کنم محیط

خانه را مسموم می کنم (مکت کوتاه. سرش را تکان می دهد) این حقیقت ندارد. و

محال است حقیقت داشته باشد.

پرده دوم

(صحنه تغییری نکرده است. درخت عید نزدیک پیانو قرار دارد. تزیینات آن را باز کرده‌اند. شمعهای آن سوخته است. پالتو و کلاه نورا روی نیمکت است. نورا تنهاست و با اضطراب در اتاق قدم می‌زند. نزدیک نیمکت می‌آید و پالتو خود را برمی‌دارد.)

نورا: (پالتو را مجدداً روی نیمکت می‌گذارد) یکی دارد می‌آید! (می‌رود به سمت در سرسرا و گوش می‌دهد) نه، کسی نیست. البته امروز کسی نمی‌آید - روز عید - فردا هم نمی‌آید. اما شاید - (در را باز می‌کند و به خارج نگاه می‌کند) نه چیزی در جعبه نامه‌ها نیست. کاملاً خالی است. (به جلو می‌آید) چه فکر پوچی! البته که فعلاً به این کار اصراری ندارد. محال است چنین کاری بکنند. ممکن نیست. من سه تا بچه کوچک دارم. (پرستار از در اتاق بچه‌ها، در سمت چپ داخل می‌شود و یک جعبه بزرگ مقوایی در دست دارد.)

پرستار: عاقبت جعبه لباس بالماسکه را پیدا کردم.

نورا: ممنونم. بگذار روی میز.

پرستار: (روی میز می‌گذارد) اما خیال نمی‌کنم کاملاً مرتب باشد.

نورا: دلم می‌خواهد هزار تکه‌اش کنم.

پرستار: اوها نه، درست کردنش خیلی آسان است. فقط کمی حوصله می‌خواهد.

نورا: بله، من می‌روم از خانم لیند خواهش کنم بیاید به من کمک کند.

پرستار: دوباره می‌خواهید بروید بیرون؟ تو این هوای بد؟ سرما می‌خورید، خانم، ناخوش می‌شوید.

نورا: اتفاقات بدتر از این ممکن است رخ بدهد. بچه‌ها چکار می‌کنند؟

پرستار: طفلک‌ها دارند با اسباب بازیهای عیدشان بازی می‌کنند اما...

نورا: از من زیاد صحبت می‌کنند؟

پرستار: به قدری به شما عادت کرده‌اند خانم که میل دارند شما دایم با آنها باشید.

نورا: اما حالا من دیگر نمی‌توانم مثل پیشترها زیاد با آنها باشم.

پرستار: بچه‌های کوچک خیلی زود به هر چیز عادت می‌کنند.

نورا: راستی؟ فکر می‌کنی اگر مادرشان برود و دیگر برنگردد او را فراموش می‌کنند؟

پرستار: پناه بر خدا! برنگردد؟

نورا: دایه‌جان، می‌خواهم از تو سوالی بکنم. مدتی است در این فکرم که چطور

تو دلت آمد بچه‌ات را به دست اشخاص ناشناس بسپاری؟

پرستار: مجبور بودم. برای اینکه می‌خواستم پرستار بچه‌های نورا خانم باشم.

نورا: البته، اما چطور دلت راضی شد؟

پرستار: وقتی یک همچو جای خوبی به من پیشنهاد شد مجبور بودم قبول

کنم. یک زن فقیر که همراه هم شده باشد چاره‌ای جز این ندارد. مردی که

مسئول این همراهی بود حاضر نشد یک قدم برای کمک به بچه‌اش بردارد.

نورا: لابد دخترت حالا تو را به کلی فراموش کرده است.

پرستار: ابدأ خانم، فراموش نکرده است. هم وقتی می‌خواستند او را تمیید

کنند و هم وقتی می‌خواست عروسی کند به من کاغذ نوشت.

نورا: (دستش را به گردن او می‌اندازد) دایه جانم، وقتی من کوچک بودم برای من

مادر خوبی بودی.

پرستار: نورای کوچولو مادری غیر از من نداشت.

نورا: اگر بچه‌های کوچک من مادر نداشتند من اطمینان دارم که تو... اوها این حرفهای چرند چیست که من می‌زنم؟ (جعبه مقوایی را باز می‌کند) برو پیش بچه‌ها... حالا من باید... فردا خواهی دید که من با این لباس چقدر زیبا می‌شوم.

پرستار: من مطمئنم که فردا شب هیچ کس در مجلس رقص به زیبایی شما نباشد، خانم. (از در سمت چپ خارج می‌شود).

نورا: (جعبه را باز می‌کند ولی طولی نمی‌کشد که جعبه را پس می‌زند) اگر جرأت می‌کردم از خانه بروم بیرون، اگر کسی نمی‌آمد اینجا، اگر مطمئن بودم که بعد از من اینجا اتفاقی نمی‌افتد، چه حرفهای پوچی می‌زنم! هیچ کس نخواهد آمد. این فکر را نباید بکنم. به «مانشونم»^۱ ماهوت پاک کن می‌زنم. چه دستکشهای قشنگی! اوه چه دستکشهای قشنگی! برو از فکر من بیرون، برو از فکر من بیرون. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، (جیب می‌کشد) اوها دارند می‌آیند. (می‌رود به سمت در ولی بدون تصمیم و مردد می‌ایستد. خانم لیند از طرف سرسرا داخل می‌شود. پالتو و کلاه خود را در سرسرا گذاشته است)

نورا: اوه، تویی کریستین. کسی دیگر تو سرسرا نیست؟ چه خوب کردی آمدی. خانم لیند: به من گفتند تو آمده بودی سراغ من.

نورا: آره، من از در خانه تو عبور می‌کردم. می‌خواستم از تو خواهش کنم به من کمک کنی. بیا اینجا روی نیمکت بنشینیم. گوش بده. فردا شب در منزل کنسول استین بورگ که همین طبقه بالاست رقص و بالماسکه است. توروالد دلش می‌خواهد من با لباس دختران ماهیگیر ناپل رقص «تارانتلا» را که در «کاپری» یاد گرفته‌ام برقصم.

خانم لیند: خوب، پس مجلس رقص جالبی باید باشد.

نورا: آره، توروالد این طور دلش می‌خواهد. ببین این هم لباسش. وقتی ما

1. Manchon

ایتالیا بودیم تو روالد برایم خرید. اما حالا پاره شده است. و من نمی دانم
چطور...

خانم لیند: می شود آن را درست کرد. فقط یکی دو جاسجافش شکافته است.
تنها چیزی که لازم داریم سوزن و نخ است.
نورا: خیلی از تو ممنونم.

خانم لیند: (مشغول دوختن می شود) حالا فردا شب می خواهی این لباس را
پوشی، نورا؟ می دانی؟ من چند دقیقه پیش از رقص می آیم اینجا تو را در
لباس قشنگت ببینم. راستی من فراموش کردم از تو تشکر کنم. دیشب به
من خیلی خوش گذشت.

نورا: (بلند می شود و به سمت دیگر صحنه می رود) - اوه، دیشب مثل شبهای دیگر
چندان خوش نبودیم. تو باید زودتر به شهر می آمدی، کریستین. تو روالد
خیلی خوب می داند که چطور باید تو خانه همه را خوشحال کند.

خانم لیند: تو خودت هم همین طور. تو هم از پدرت ارث برده ای. بگو ببینم
نورا، این آقای دکتر رانک همیشه مثل دیشب محزون و غمناک است؟
نورا: نه، دیشب کاملاً پیدا بود غصه دار است. می دانی، دکتر رانک به یک مرض
خطرناک دچار است. سل استخوان دارد، ستون فقرات، بیچاره. پدرش مرد
خیلی بدی بوده است. در زن بازی و کارهای بد دیگر افراط می کرده است. از
این جهت بچه اش از کودکی بیمار بوده است، ملتفت می شوی؟

خانم لیند: (پیراهن را رها می کند) اما، نورا جان، بگو ببینم تو این اطلاعات را از
کجا آوردی؟

نورا: (دور اتاق قدم می زند) اوه! - وقتی آدم سه بچه کوچک دارد گاهی اشخاص به
دیدنش می آیند. که راجع به مسایل طبیبی اطلاعاتی دارند و راجع به این
چیزها حرف می زنند.

خانم لیند: (باز مشغول دوختن می شود. سکوت کوتاه) دکتر رانک هر روز می آید
اینجا؟

نورا: هر روز مرتب می آید اینجا. رفیق صمیمی تو و والد است. از بچگی با هم دوست بوده اند. با من هم خیلی دوست است. می شود گفت که دکتر رانک یکی از اعضای خانواده ماست.

خانم لیند: بگو ببینم خیال می کنی آدم کاملاً صاف و پاکی باشد؟ مقصودم این است که از آن مردهایی نیست که بی مورد از آدم تعریف می کنند؟

نورا: ابداً، به عکس. چرا این فکر را می کنی؟

خانم لیند: وقتی دیروز مرا به او معرفی کردی گفت مکرر اسم مرا تو این خانه شنیده است. اما بعد من دیدم شوهر تو اصلاً مرا نمی شناسد. پس دکتر رانک چطور می توانست...؟

نورا: این کاملاً درست است، کریستین. تو و والد خیلی به من علاقه مند است. میل دارد من فقط مال او باشم. این حرفی است که خودش می زند. او ایل عروسیمان هر وقت من اسم یکی از آشنایان قدیمم را می بردم طوری حسود می شد که نمی دانی. از این جهت من دیگر اسم هیچ کس را پیش او نمی بردم. اما با دکتر رانک اغلب از این صحبتها می کنم چون دوست دارد بشنود.

خانم لیند: گوش بده، نورا، تو نسبت به من هنوز خیلی بچه هستی. من هم سنم از تو بیشتر است و هم تجربه و اطلاعاتم. بگذار به تو بگویم... تو باید رابطات را با دکتر رانک به کلی قطع کنی.

نورا: چکار باید بکنم؟

خانم لیند: می خواهم بگویم که راجع به دکتر رانک هرچه هست باید فراموش کنی. دیروز از یک پیرمرد پولدار صحبت می کردی و می گفתי برای تو بعد از خودش پولی باقی خواهد گذاشت.

نورا: درست است، اما همچو کسی متأسفانه وجود ندارد. خوب، دیگر؟

خانم لیند: دکتر رانک پولدار است؟

نورا: بله پولدار است.

خانم لیند: کسی را هم که ندارد؟
نورا: نه، هیچ کس را ندارد.
خانم لیند: هر روز هم اینجاست؟
نورا: آره جانم، به تو که گفتم.
خانم لیند: چطور ممکن است یک آدم تربیت شده این اندازه بی ملاحظه باشد؟
نورا: من از حرفهای تو اصلاً سر در نمی آورم.
خانم لیند: خودت را به نفهمی نزن، نورا. خیال می کنی من نمی توانم حدس بزنم که پنج هزار کراون را کی به تو قرض داده است؟
نورا: مگر دیوانه شده ای؟ چطور می توانی این فکر را بکنی؟ راجع به کسی که دوست خانواده ماست و هر روز به دیدن ما می آید!
خانم لیند: پس واقعاً او نبوده است؟
نورا: نه، محققاً نه. این فکر اصلاً به مغز من خطور نکرده است. به علاوه آن وقت پولی نداشت که به من قرض بدهد. بعد پولدار شد.
خانم لیند: من خیال می کنم این هم به نفع تو بوده است، نورا جان.
نورا: نه، هرگز به فکر من نمی رسید که برای پول قرض کردن به دکتر رانک متوسل بشوم. در حالی که مطمئنم اگر از او تقاضا می کردم...
خانم لیند: اما البته نمی کنی.
نورا: البته که نمی کنم. تصور نمی کنم دیگر احتیاج به این کار باشد. اما مطمئنم که اگر به دکتر رانک بگویم...
خانم لیند: بدون اطلاع شوهرت؟
نورا: باید کار آن یکی را هم یکسره کنم. آن هم بدون اطلاع شوهرم بود. حتماً باید دفع شر او را بکنم.
خانم لیند: بله، این چیزی بود که من دیروز به تو گفتم، اما...
نورا: (راه می رود) مردها این کارها را بهتر از زنها انجام می دهند.

خانم لیند: آن مرد اگر شوهر آدم باشد چرا.
نورا: چرند نگو (بی حرکت می ایستد) وقتی آدم قرضش را تمام و کمال بپردازد
سندش را پس می دهند، مگر نه؟
خانم لیند: البته.
نورا: آنوقت آدم می تواند سند را هزار تکه بکند و بسوزاند - آن ورق کاغذ کثیف را.
خانم لیند: (سخت به او نگاه می کند. خیاطی اش را زمین می گذارد و ملایم بلند می شود)
نورا، تو یک چیزی را از من پنهان می کنی.
نورا: قیافه ام این طور نشان می دهد؟
خانم لیند: از دیروز صبح تا حالا اتفاقی برای تو افتاده است. نورا بگو چیست؟
نورا: (به سمت او می رود) کریستین (گوش می دهد) هیس، توروالد دارد می آید.
میل داری چند دقیقه بروی تو اتاق بچه ها؟ توروالد از خیاطی و دوخت و دوز
خیلی خوشش نمی آید. پرستار هم به تو کمک می کند.
خانم لیند: (بعضی از چیزها را جمع می کند) البته، اما تا تو این راز را به من نگویی
من از اینجا نمی روم. (به اتاق سمت چپ می رود و هلمر از در سرسرا داخل می شود).
نورا: (به سمت هلمر می دود) خیلی منتظرت بودم بیایی خانه، توروالد جان.
هلمر: این خیاط بود اینجا؟
نورا: نه، کریستین بود. به من کمک می کند لباسم را درست کنم. فردا شب
می بینی که چه لباس قشنگی است.
هلمر: فکر خوبی بود کردم، نه؟
نورا: بسیار فکر خوبی بود. اما خوبیش به این بود که من هم حرف تو را راجع به
رقص تارانتلا قبول کردم.
هلمر: (او را نوازش می کند) خوبی اش اکه هر چه شوهرت می خواهد می کنی؟
دختر کوچولوی بی عقل من. مطمئنم چیزی که می خواهی بگویی این
نیست. به هر حال من حالا مزاحم تو نمی شوم. لابد می خواهی لباست را
امتحان کنی؟

- نورا: و تو هم می خواهی کار کنی.
- هلمر: آره جانم. (بسته کاغذی را که زیر بغل اوست نشان می دهد) - نگاه کن، من همین الان از بانک می آیم (به سمت اتاق خودش می رود).
- نورا: تو روالد جان.
- هلمر: (مکت می کند) چیست، جانم؟
- نورا: اگر سنجاب کوچولوی تو از تو چیزی خواهش کند؟
- هلمر: چه؟
- نورا: می کنی؟ هان؟
- هلمر: اول من باید بدانم چیست.
- نورا: اگر تو این خواهش را انجام بدهی سنجاب قشنگ تو خوشحال می شود و هر کاری که بخواهی برایت می کند.
- هلمر: خوب، واضح بگو دیگر.
- نورا: چکاوک زیبای تو از صبح تا شب چهچهه می زند و نغمه سرایی می کند.
- هلمر: چکاوک زیبای من در هر حال این کار را می کند.
- نورا: شبهای مهتاب مثل پری برایت می رقصد، تو روالد.
- هلمر: نورا، مسلماً خواهشی را که امروز صبح کردی نمی خواهی تکرار کنی؟
- نورا: (به سمت او می رود) چرا تو روالد، به تو التماس می کنم...
- هلمر: واقعاً جرأت این را داری که باز این موضوع را پیش بکشی؟
- نورا: آره عزیزم. تو باید برای خاطر من بگذاری کروگستاد در بانک سر کارش بماند.
- هلمر: نورا جان، این همان محلی است که من برای خانم لیند در نظر گرفته ام.
- نورا: البته من از آن جهت خیلی از تو ممنونم. ولی تو می توانی یک کارمند دیگر را عوض کروگستاد بیرون کنی.
- هلمر: لجاجت عجیبی داری به خرج می دهی. چون تو بدون فکر و مشورت به او قول داده ای از من انتظار داری...

نورا: علتش این نیست توروالد. به خاطر خود تو است که من اصرار می‌کنم. تو خودت گفستی که این مرد در روزنامه‌های مبتذل چیز می‌نویسد. ممکن است به تو هزار جور بد و ناسزا بگویند. من خیلی از او می‌ترسم...
هلمر: صحیح، ملتفت شدم. خاطرات گذشته تو را می‌رساند.
نورا: مقصود چیست؟

هلمر: لابد راجع به پدرت داری فکر می‌کنی؟

نورا: آره جانم. یادت می‌آید این مردم بدجنس چه چیزهایی راجع به پدرم تو روزنامه‌ها نوشتند و چه تهمت‌ها به او زدند. اگر وزارتخانه تو را برای تحقیق نفرستاده بود و اگر تو به او کمک نکرده بودی مطمئناً او را از اداره اخراج می‌کردند.

هلمر: نورا جان، عزیزم. بین پدرت و من تفاوت خیلی زیاد است. پدر تو کاملاً هم بی‌گناه نبود. ولی به من کسی سوءظن ندارد و امیدوارم تا وقتی که من در رأس این اداره هستم خوشنام باقی بمانم.

نورا: هیچ کس نمی‌تواند پیش بینی کند که این بدجنسها چه نیرنگهایی دارند. ما باید در این خانه راحت و آسوده و فارغ از هر نوع ناراحتی در صلح و صفا زندگی کنیم. تو و من و بچه‌ها. از این جهت است که من اینطور به تو التماس می‌کنم.
هلمر: و به سبب همین شفاعت و اصرار تو است که برای من مشکل است او را نگاه بدارم. الان همه در بانک می‌دانند که من می‌خواهم کروگستاد را بیرون کنم. اگر شایع بشود که رییس جدید بانک به حرف خانمش تغییر عقیده و تصمیم می‌دهد...

نورا: چه می‌شود اگر بگویند؟

هلمر: البته طوری نمی‌شود، اگر فقط این دختر کوچولو و سمج حرف خودش را به کرسی بنشانند. تو راستی تصور می‌کنی من خوشم می‌آید که آلت خنده و تمسخر کارمندها بشوم. می‌خواهی مردم بروند پشت سرم بگویند این آدمی است که تحت نفوذ دیگران واقع می‌شود؟ طولی نمی‌کشد که به عواقبش

گرفتار می‌شوم، مطمئن باش. به علاوه یک چیز دیگر هم هست. غیر ممکن است تا وقتی که من رییس بانک هستم کروگستاد را پیش خودم نگاه بدارم.
نورا: آن دیگر چیست؟

هلمر: ممکن است از نقص‌های اخلاقی‌اش صرف نظر کنم... اگر لازم بشود...
نورا: البته ممکن است.

هلمر: و شنیده‌ام کارمند قابلی هم هست. اما من او را از دورهٔ مدرسه می‌شناسم. دوستی دورهٔ جوانی، که هر وقت آدم یادش می‌آید مثل کابوس آدم را رنج می‌دهد. می‌توانم واضح به تو بگویم. مرا با اسم کوچکم صدا می‌کند. با من «من و تو» حرف می‌زند. این آدم به قدری گستاخ است که در حضور دیگران نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. به عکس، خیال می‌کند کار درستی می‌کند که با من با لحن خودمانی حرف می‌زند. هر دفعه دهانش را باز می‌کند و می‌گوید «گوش بده به من توروالد، به تو بگویم» و از این قبیل تعبیرات، مرا خیلی ناراحت می‌کند. این به وضع من در بانک لطمه می‌زند.
نورا: توروالد، من خیال نمی‌کنم این حرفی را که تو می‌زنی واقعاً خودت قبول داشته باشی!

هلمر: خیال نمی‌کنی؟ چرا خیال نمی‌کنی؟

نورا: آدم باید فکرش خیلی کوچک و محدود باشد که این حرفها را بزند.

هلمر: چه گفתי؟ فکرش کوچک و محدود باشد. خیال می‌کنی من فکرم کوچک و محدود است؟

نورا: نه، درست به عکس، به همین دلیل است که...

هلمر: اهمیت ندارد. تو می‌گویی من فکرم کوچک و محدود است. پس لابد خودم هم کوچک و حقیرم. کوچک و حقیرا بسیار خوب. من باید به این موضوع خاتمه بدهم. (به سمت سرسرا می‌رود و صدا می‌کند) هلن!

نورا: چکار می‌خواهی بکنی؟

هلمر: (بین کاغذهایش جستجو می‌کند) - می‌خواهم قضیه را خاتمه بدهم. (کلفت

داخل می‌شود) گوش کن. این نامه را بگیر. فوری برو پایین یک کسی را پیدا کن که برساند. عجله کن. نشانی روی پاکت نوشته شده است. بیا - این هم پول. کلفت: بسیار خوب آقا. (با نامه از اتاق بیرون می‌رود)

هلمر: (کاغذهایش را مرتب می‌کند) بفرمایید خانم سمج!

نورا: (نزدیک است نفسش قطع بشود) توروالد این نامه راجع به چه بود؟
هلمر: اخراج کروگستاد.

نورا: صدایش کن برگردد، توروالد. هنوز دیر نشده است. توروالد صدایش کن برگردد. برای خاطر من، برای خاطر خودت. برای خاطر بچه‌ها. می‌شنوی توروالد؟ صدایش کن برگردد. تو نمی‌دانی این نامه چه بدبختی و مصیبتی برای ما می‌آورد.

هلمر: دیگر دیر شده است.

نورا: بله دیگر دیر شده است.

هلمر: نورای عزیزم، این ناراحتی و اضطراب تو اگر چه به من توهین است اما من تو را عفو می‌کنم. بله، توهین است. این توهین نیست که من از انتقام یک وکیل گرسنه بترسم؟ ولی در هر صورت من این خطای تو را می‌بخشم برای اینکه می‌دانم دلیلش عشق و علاقه زیادی است که به من داری. باید هم اینطور باشد، نورای عزیزم دیگر فکرش را نکن، هر چه بادا باد. مطمئن باش که در موقع لزوم من هم قدرت و جسارت دارم. خواهی دید. و مسئولیت عواقب این کار را کاملاً به عهده می‌گیرم.

نورا: (با صدای ترسناک و خسته) مقصودت چیست؟

هلمر: همین - مسئولیت عواقب این کار را...

نورا: (بالحن مصمم) ابداً، تو هرگز مجبور نخواهی شد.

هلمر: بسیار خوب، پس مثل زن و شوهر مسئولیت را بین خودمان قسمت می‌کنیم. همین طور هم باید باشد. (به سمت او می‌رود) حالا از دست من راضی هستی؟ بیا جانم، نمی‌خواهد دیگر مثل کبوتر شکار شده بترسی.

تمام اینها فکر و خیال است که تو می‌کنی. حالا باید بروی زدن دایره زنگی ات را تمرین کنی. من می‌روم تو اتاق دفترم و درها را محکم می‌بندم که چیزی نشنوم. هرچه دلت می‌خواهد داد و قال کن. (به سمت در اتاق خودش می‌رود). موقعی که رانک آمد به او بگو من کجا هستم. (سرش را تکان می‌دهد و کاغذهای خود را بر می‌دارد و به اتاق خود می‌رود و در را می‌بندد).

نورا: (ناراحت و مضطرب بر جای خود خشک شده است و با خود آهسته حرف می‌زند). قدرت دارد که این کار را بکند. بالاخره کار خودش را می‌کند. علی‌رغم همه چیز بالاخره کار خودش را می‌کند. نه. امیدوارم نکند. نکند. هر کار دیگری بکند اما این کار را نکند. خدایا کمک کن. چطور می‌توانم خودم را از این مخمصه نجات بدهم (زنگ در صدا می‌کند) دکتر رانک آمده هر که دیگر می‌خواهد باشد، ولی او نباشد. جز این هر چه می‌خواهد بشود. (دست روی صورت خود می‌کشد. و خودش را کمی جمع و جور می‌کند. به سمت در سرسرا می‌رود و آن را باز می‌کند. دکتر رانک بیرون ایستاده و مشغول آویختن لباس خود به جارختی است. در طی مذاکرات بعد هواکم کم تاریک می‌شود).

نورا: سلام دکتر رانک، من صدای زنگ شما را می‌شناسم. اما شما حالا نباید پیش توروالد بروید. خیال می‌کنم الان کار دارد.

رانک: شما چطور؟

نورا: (او را به داخل اتاق می‌آورد و در را می‌بندد) شما می‌دانید من همیشه برای پذیرایی شما وقت دارم.

رانک: متشکرم. از این محبت شما من باید تا آنجا که فرصت دارم استفاده کنم.

نورا: مقصودتان از اینکه می‌گویید تا آنجا که فرصت دارم چیست؟

رانک: بله، مگر از اینکه گفتم ترسیدید؟

نورا: حرف شما به نظرم عجیب آمد. مگر انتظار اتفاق تازه‌ای را دارید؟

رانک: چیزی نیست. اتفاقی است که سالها منتظرش بودم. ولی فکر نمی‌کردم به این زودی رخ بدهد.

نورا: چه اتفاقی؟ دکتر رانک، باید حتماً به من بگویید.
رانک: (پهلوی بخاری می‌نشیند) کار من دیگر تمام شده است. علاجی هم ندارد.
نورا: (آه راحتی می‌کشد) پس مربوط به خودتان است؟
رانک: پس راجع به چه کسی می‌خواهید باشد؟ چه لزومی دارد آدم به خودش دروغ بگوید؟ من خودم حالم از حال تمام مریض‌هایم بدتر است، خانم هلمر، در این چند روزه من به حساب عمرم رسیدگی کرده‌ام. معلوم شد در حال ورشکستگی است. شاید یک ماه هم طول نکشد که بدنم در سرداب گور در شرف پوسیدن باشد.

نورا: چه حرف‌های زشت و ترسناکی می‌زنید.
رانک: قیافه مرگ هم خیلی زشت و کریه است. اما ترس و وحشت پیش از مرگ از خود مرگ کریه‌تر است، من فقط یک آزمایش دیگر باید از خودم بکنم. بعد از این آزمایش معلوم خواهد شد که آن ساعت بحرانی کی نزدیک می‌شود. یک مطلبی بود می‌خواستم به شما بگویم. هلمر به قدری طبعش شریف است که از دیدن چیزهای هولناک احتراز می‌کند. من میل ندارم موقعی که در حال احتضارم به اتاق من بیاید.

نورا: آخر دکتر رانک...

رانک: نه، میل ندارم بیاید. به هیچ وجه نمی‌خواهم بیاید. درهای اتاقم را به روی او می‌بندم... همین که مطمئن شدم ساعت معهود دارد نزدیک می‌شود کارت ویزیتم را برای شما می‌فرستم و روی آن یک صلیب سیاه می‌کشم. آن وقت شما ملتفت می‌شوید که پایان زشت این ماجرا نزدیک شده است.

نورا: شما امروز خیلی حرف‌های بی‌معنی می‌زنید. و من میل داشتم شما به عکس بشاش و خوشحال باشید.

رانک: با هیولای مرگ که جلو چشم است؟ اینطور آدم کفاره گناهان دیگران را بدهد، این عدالت است؟ و در هر خانواده‌ای یک نفر مکافات اعمال زشت دیگران را باید بدهد...

نورا: (گوشه‌های خود را می‌گیرد که نشنود) چرند می‌گویید. خواهش می‌کنم راجع به یک موضوع دیگر حرف بزنید.

رانک: اوه، همه اینها یک شوخی بزرگی بیش نیست. ستون فقرات من بیچاره باید به خاطر تفریح‌ها و خوشگذرانیهای پدرم به این درد دچار بشود.

نورا: (نزدیک می‌رسد چپ می‌نشیند) مقصودتان این است که پدر شما مارچوبه و نان استرازبورگ را خیلی دوست می‌داشته است؟
رانک: بله، و دنبلان.

نورا: دنبلان، البته. صدف هم لابد دوست می‌داشته است.

رانک: البته، حتماً صدف دوست می‌داشته است.

نورا: خیلی اسباب تأسف است که این چیزهای به این خوبی مزاحم ستون فقرات آدم بشود.

رانک: مخصوصاً وقتی مزاحم ستون فقرات کسانی بشود که از آنها لذتی هم نبرده باشند.

نورا: بله بدی‌اش همین است.

رانک: (باکنجاوی به او نگاه می‌کند) اهوم...

نورا: (پس از یک مکث کوتاه) چرا می‌خندید؟

رانک: شما دارید می‌خندید.

نورا: نه، شما بودید که خندیدید، دکتر رانک.

رانک: (بلند می‌شود) شما باهوشتر از آنید که من فکر می‌کردم.

نورا: حال من امروز برای چرند گفتن مساعد است.

رانک: این طور به نظر می‌آید.

نورا: دکتر رانک، دوست عزیزم ما. مرگ نباید شما را از من و توروالد بگیرد.

رانک: چیزی نیست، زود فراموش می‌کنید. از دل برود هر آنکه از دیده برفت.

نورا: (با ناراحتی به او نگاه می‌کند) عقیده شما واقعاً این است؟

رانک : با اشخاص تازه آشنا می شوید و آن وقت...

نورا : کی دوست تازه می گیرد؟

رانک : هر دوی شما، هم شما و هم هلمر. پس از رفتن من با دوستهای جدید آشنا می شوید. شما خودتان ظاهراً شروع کرده اید. دیشب این خانم لیند اینجا چه می خواست؟

نورا : اوها - می خواهید بگویید شما به کریستین بیچاره حسودی می کنید؟

رانک : بله حسودی می کنم. وقتی من رفتم این خانم جای مرا در این خانه می گیرد.

نورا : هیس، این قدر بلند حرف نزنید. تو آن اتاق است، می شنود.

رانک : امروز هم اینجا است؟ نگفتم؟

نورا : فقط آمده است لباس مرا بدوزد. حرف شما کاملاً بی معنی است. (روی نیمکت می نشیند) خواهش می کنم حالا معقول باشید، دکتر رانک. فردا خواهید دید چقدر خوب می رقصم. آن وقت می توانید پیش خودتان تصور کنید که همه اش برای خاطر شما است، و البته توروالد. (چیزهای مختلفی را از جعبه در می آورد) دکتر رانک بیا بید بنشینید اینجا. می خواهم یک چیزی به شما نشان بدهم.

رانک : (می نشیند) چیست؟

نورا : اینها را ببینید

رانک : جوراب ابریشمی.

نورا : پانما، قشنگ است، نه؟

رانک : اهوم...

نورا : چرا این طور با تردید به من نگاه می کنید؟ خیال نمی کنید اندازه پای من باشد؟

رانک : در این خصوص من نمی توانم اظهار عقیده بکنم.

نورا: (یک لحظه به او نگاه می‌کند) خجالت داردا (با جورابها آهسته به صورتش می‌زند)
این مجازات شما است. (باز جورابها را تا می‌کند و در جعبه می‌گذارد.)

رانک: دیگر چیز قشنگی هست ببینیم؟

نورا: برای این شیطنتی که کردید هیچ چیز دیگر ندارم نشان بدهم. (باز به داخل جعبه نگاه می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد و زمزمه می‌کند)

رانک: (پس از یک سکوت کوتاه) وقتی من با این صمیمیت پهلو می‌نشستم و با شما حرف می‌زدم نمی‌توانم تصور کنم که اگر من تو این خانه نیامده بودم چطور می‌شد.

نورا: (با تبسم) من خیال می‌کنم شما کاملاً خودتان را از ما می‌دانید.

رانک: (با صدای خیلی آهسته در حالی که به جلو نگاه می‌کند) و آدم مجبور باشد همه را بگذارد و برود...

نورا: چرند نگویید. شما هرگز از پیش ما نمی‌روید.

رانک: (با همان لحن و حالت پیش) و نتواند لاقل یک چیزی به عنوان قدردانی و تشکر از خودش باقی بگذارد. حتی نتواند خاطره‌ای هم از غم و اندوه خودش به جا بگذارد. هیچ چیز. فقط یک جای خالی که هر کس می‌تواند آن را پر کند.

نورا: حالا اگر من از شما خواهش کنم که...؟

رانک: خواهش کنید که چه؟

نورا: که یک کار مهم برای اثبات دوستی‌تان برای من بکنید.

رانک: با کمال میل.

نورا: مقصودم این است که یک کار بسیار مهم برای من انجام بدهید ...

رانک: آیا ممکن است شما لاقل یکبار این افتخار را به من بدهید؟

نورا: اما هنوز شما نمی‌دانید من چه می‌خواهم.

رانک: نه، نمی‌دانم. پس چرا نمی‌گویید؟

نورا: نه، نمی‌توانم بگویم، آقای دکتر. خواهشی که می‌خواهم بکنم خیلی بزرگ است. تقاضای کمک و راهنمایی و محبت هر سه با هم است.

رانک : خواهش شما هرچه بزرگتر باشد بهتر است. من نمی توانم حدس بزنم خواهش شما چیست. حالا بفرمایید. به من اطمینان ندارید؟
نورا : بیش از حدی که تصور می کنید به شما اطمینان دارم. من می دانم که شما بهترین و مطمئن ترین دوست من هستید. از این جهت است که می خواهم به شما بگویم. می دانید چیست دکتر رانک، یک کاری است که شما باید مانع بشوید من بکنم. شما می دانید توروالد چقدر به من علاقه مند است. حتی از جانش هم در راه من مضایقه نمی کند.

رانک : (به سمت او خم می شود) خیال می کنید او تنها کسی است که...؟

نورا : (کمی جامی خورد) که چه؟

رانک : ... او تنها کسی است که حاضر است جان خودش را در راه شما بدهد؟
نورا : (محزون) واقعاً

رانک : من مصمم بودم قبل از رفتنم این مطلب را به شما بگویم و هرگز فرصتی بهتر از این دیگر پیش نخواهد آمد. حالا کاملاً می دانی نورا، و مطمئن باش که به من بیش از هر کس می توانی اعتماد داشته باشی.

نورا : (بلند می شود، مصمم ولی ساکت) اجازه بدهید بروم. خواهش می کنم.

رانک : (راه می دهد که نورا رد شود ولی بی حرکت می نشیند) نورا!

نورا : (نزدیک در سرسرا) هلن، چراغ را بیاور. (به سمت بخاری می رود) دکتر رانک - این واقعاً از شما قبیح بود.

رانک : این که من شما را بیش از هر کس دیگر دوست دارم قبیح است؟

نورا : نه، گفتنش قبیح است. هیچ لازم نبود که...

رانک : مقصود شما چیست؟ شما می دانستید؟ (کلفت با چراغ داخل می شود و آن را روی میز می گذارد و می رود) نورا، خانم هلمر، شما احساس کرده بودید؟ خواهش می کنم بگویید.

نورا : من اچطور ممکن بود بدانم. واقعاً نمی توانم بگویم. من فکر نمی کردم شما اینقدر خام باشید، دکتر رانک. معاشرت ما با هم خیلی با لطف و مطبوع بود.

رانک: به هر صورت حالا دیگر می‌دانید، می‌دانید که جسم و جان من در اختیار شماست. حالا میل دارید خواهشتان را بگویید؟

نورا: (به او نگاه می‌کند) بگویم؟ حالا دیگر؟

رانک: خواهش می‌کنم بگویید چه می‌خواهید.

نورا: حالا دیگر نمی‌توانم بگویم.

رانک: چرا، چرا می‌توانید. شما نباید مرا این طور مجازات کنید. اجازه بدهید هر کاری را که انجامش برای بشر میسر است من برای شما انجام بدهم.

نورا: حالا دیگر شما نمی‌توانید برای من کاری انجام بدهید. به علاوه من دیگر

احتیاجی به کمک ندارم. خواهید دید که تمام این حرفها جز یک خیال واهی

چیز دیگری نیست. واقعاً هم همین طور است. حتماً این طور است. (روی

صندلی گهواره‌ای می‌نشیند و با تبسم به او نگاه می‌کند) شما واقعاً آدم خوبی

هستید، دکتر رانک. حالا که چراغ را آورد خجالت نمی‌کشید؟

رانک: ابدأ. حالا دیگر شاید بهتر باشد که من بروم... برای همیشه!

نورا: نه، برای همیشه نمی‌روید. البته باید مثل سابق با ما رفت و آمد بکنید.

می‌دانید که توروالد بدون شما نمی‌تواند زندگی کند.

رانک: بله، شما چطور؟

نورا: او، می‌دانید من همیشه خیلی خوشحال می‌شوم که با شما ملاقات کنم.

رانک: همین است که همیشه مرا به اشتباه انداخته است. شما مثل یک معما

می‌مانید. من تصور می‌کردم که شما به همان اندازه‌ای که میل دارید با هلمر

باشید میل دارید با من هم باشید.

نورا: بله، می‌دانید، آدم یک کسی را دوست دارد ولی از معاشرت با دیگران

خوشش می‌آید.

رانک: بله، در این حرف حقیقتی هست.

نورا: وقتی من دختر خانه بودم پدرم را از همه بیشتر دوست می‌داشتم ولی

خوشم می‌آمد که پنهانی به اتاق کلفتها بروم. برای اینکه آنها هرگز در بند

نصیحت کردن به من نبودند. به علاوه حرفهایی می زدند که شنیدنش برای من خیلی تفریح داشت.

رانک: صحیح! پس من جای آنها را گرفته‌ام.

نورا: (بلند می‌شود و به سوی او می‌رود) نه دکتر رانک، دوست عزیز من. من اصلاً قصدم این نبود. مقصودم این است که زندگی با تو و والد درست مثل زندگی با پدرم است. (کلفت از در سرسرا داخل می‌شود)

کلفت: اجازه می‌دهید خانم؟ (دم‌گوش او صحبت می‌کند و یک کارت ویزیت به دست او می‌دهد)
نورا: (به کارت نگاه می‌کند) اوها (کارت را در جیب خود می‌گذارد).

رانک: اتفاق بدی افتاده است؟

نورا: نه، نه، ابدأ اتفاق بدی نیفتاده است فقط، یعنی راجع به لباس تازه من است.
رانک: چه؟ لباس شما که آنجاست.

نورا: بله، این یکی، بله. این یکی دیگر است. تازه سفارش داده‌ام. تو و والد نباید از این موضوع اطلاع پیدا کند.

رانک: آهان، پس این است سر بزرگ شما!

نورا: البته، حالا می‌توانید بروید پیش تو و والد. توی اتاق دفترش دارد کار می‌کند. هر اندازه ممکن است او را نگاه دارید که اینجا نیاید تا من...

رانک: راحت باشید. نمی‌گذارم بیاید. (به اتاق هلمر می‌رود)

نورا: (به کلفت) و حالا در آشپزخانه منتظر جواب است؟

کلفت: بله از در عقب آمد تو خانه.

نورا: به او نگفتی من مهمان دارم؟

کلفت: چرا خانم، ولی فایده نداشت.

نورا: نمی‌رفت؟

کلفت: نه خانم، می‌گوید تا خانم را نبینم از اینجا نمی‌روم.

نورا: بسیار خوب، بگو بیاید تو، ولی بی صدا. هلن مبادا به کسی بگویی. می‌خواهم اسباب تعجب شوهرم بشوم.

کلفت: بله خانم، چشم، ملتفت شدم. (کلفت بیرون می‌رود)

نورا: این اتفاق بد حالا دیگر در شرف رخ دادن است. برخلاف تمایل من بالاخره اتفاق می‌افتد. نه، نه، نه، نه، نباید اتفاق بیفتد. نه نباید اتفاق بیفتد.

(در اتاق هلمر را چفت می‌کند. کلفت در سرسرا را باز می‌کند و کروگستاد داخل می‌شود و کلفت در را می‌بندد. کروگستاد یک پالتو پوست پوشیده است و چکمه‌های بلند به پا و کلاه پشمی به سر دارد)

نورا: (به سمت او می‌رود) آهسته حرف بزنید، شوهرم خانه است.

کروگستاد: چیز مهمی نیست.

نورا: چه می‌خواهید؟

کروگستاد: چند سؤال از شما داشتم.

نورا: پس خواهش دارم عجله کنید. چه چیز است؟

کروگستاد: لابد می‌دانید که بالاخره حکم اخراج مرا از بانک فرستادند.

نورا: نتوانستم جلوش را بگیرم، آقای کروگستاد هرچه در قوه داشتم از شما طرفداری کردم، ولی نشد.

کروگستاد: پس شوهر شما به همین کمی شما را دوست دارد؟ با این که عاقبت این کار را می‌داند باز هم جرأت می‌کند که...

نورا: مگر فکر می‌کنید ممکن بود از این موضوع اطلاع داشته باشد؟

کروگستاد: من اصلاً همچو فکری نکرده‌ام. اگر اطلاع داشت و این جرأت و جسارت را به خرج می‌داد که تو و والد عزیز خودمان نبود.

نورا: آقای کروگستاد، خواهش می‌کنم رعایت احترام شوهرم را بکنید.

کروگستاد: البته، ایشان شایسته کمال احترام هستند. ولی این که شما با این دقت اصرار دارید این راز فاش نشود تصور می‌کنم برای این است که امروز اطلاع شما از عواقب این اشتباه بیشتر از دیروز است.

نورا: بیش از آنچه که شما بتوانید به من بگویید.

کروگستاد: مخصوصاً از وکیل بدی مثل من که...

نورا: حالا از من چه می خواهید؟

کروگستاد: هیچ چیز. فقط می خواستم ببینم حال شما چطور است، خانم هلمر. من امروز از صبح تا حالا راجع به شما فکر می کردم. یک تنزیل خوار، یک وکیل بی ارزش، خلاصه آدمی مثل من هم ممکن است یک ذره احساس داشته باشد. نورا: پس نشان بدهید. فکر بچه‌های مرا بکنید.

کروگستاد: مگر شما و شوهرتان فکر بچه‌های مرا کردید؟ حالا لازم نیست در این خصوص بحث کنیم. من فقط می خواستم به شما بگویم که لازم نیست این موضوع را خیلی جدی بگیرید. اولاً من فعلاً قصد ندارم از شما شکایت کنم. نورا: نه، البته نمی‌کنید. من مطمئن بودم.

کروگستاد: این موضوع را درکمال دوستی ممکن است حل کرد. دلیل ندارد کسی از آن اطلاع پیدا کند. این راز بین ما سه نفر محفوظ خواهد ماند. نورا: شوهر من ابداً نباید اطلاع پیدا کند.

کروگستاد: چطور ممکن است؟ شما می‌توانید بقیه بدهی خودتان را بپردازید؟ نورا: نه، فعلاً نه.

کروگستاد: شاید بتوانید به وسیله‌ای همین امروز و فردا پولی به دست بیاورید. نورا: نه، هیچ وسیله‌ای سراغ ندارم.

کروگستاد: به هر حال فعلاً هم فایده‌ای ندارد. حتی اگر یک بغل پول به من بدهید من سند شما را پس نخواهم داد.

نورا: خواهش دارم بگویید با آن سند چکار می‌خواهید بکنید؟

کروگستاد: فقط پیش خودم نگاه می‌دارم. در اختیار خودم خواهد بود. هیچ‌کس از آن اطلاع پیدا نخواهد کرد. بنابراین اگر فکر عواقب این کار شما را مجبور کرده باشد که تصمیمات بدی بگیرید...

نورا: فرض کنید گرفته‌ام.

کروگستاد: اگر تصمیم گرفته‌اید شوهر و بچه‌هاتان را ول کنید و از اینجا فرار کنید... نورا: فرض کنید گرفته‌ام.

کروگستاد: یا حتی اگر تصمیم خطرناکتری گرفته‌اید...

نورا: از کجا فهمیدید؟

کروگستاد: تصمیمتان را عوض کنید.

نورا: از کجا اطلاع داشتید که من چنین تصمیمی گرفته‌ام؟

کروگستاد: اغلب ما ابتدا همین تصمیم را می‌گیریم. من خودم هم همین

تصمیم را گرفتم ولی جرأت نداشتم عمل کنم.

نورا: (باضعف) من هم ندارم.

کروگستاد: (بالحنی راحت و آسوده) نه، شما هم ندارید. شما هم جرأتش را ندارید.

نورا: نه، ندارم، ندارم.

کروگستاد: به علاوه این یک جنون است. همین که دعوی تو خانه تمام شد همه

ناراحتیها رفع می‌شود. من یک نامه نوشته‌ام برای شوهر شما که در جیبم است.

نورا: همه مطالب را شرح داده‌اید؟

کروگستاد: با لحن بسیار نرم و ملایم. تا آنجا که می‌توانستم.

نورا: (فوری) نباید این نامه به او برسد. پاره‌اش کنید. من سعی می‌کنم به هر

وسيله‌ای شده است پول را فراهم کنم.

کروگستاد: معذرت می‌خواهم، خانم هلمر، مثل اینکه من همین الان به شما

گفتم که...

نورا: من راجع به آن مقدار که مقروضم کاری ندارم. بگویید ببینم چه مبلغی از

شوهرم انتظار دارید بگیرید؟ من خودم فراهم می‌کنم و می‌دهم.

کروگستاد: من از شوهر شما یک شاهی هم تقاضا نکرده‌ام.

نورا: پس چه می‌خواهید؟

کروگستاد: به شما می‌گویم که چه می‌خواهم. من می‌خواهم اعاده‌ی حیثیت از

دست رفته‌ی خودم را بکنم، خانم هلمر. من می‌خواهم ترقی کنم، و شوهر شما در

این مورد باید به من کمک کند. در یک سال و نیم گذشته من هیچ کاری که

برخلاف شرف و انسانیت باشد نکرده‌ام و در تمام این مدت با مشکلات زندگی

مبارزه کرده‌ام ولی خوشحال بودم که قدم به قدم جلو می‌روم. اما حالا که مرا بیرون کرده‌اند، دیگر حاضر نیستم دوباره به شغل سابق برگردم. همانطور که به شما گفتم می‌خواهم ترقی کنم. و جلو بروم. من می‌خواهم دوباره به بانک برگردم ولی در مقام بالاتر. شوهر شما باید شغلی برای من در نظر بگیرد که ...
نورا: این کار را هرگز نخواهد کرد.

کروگستاد: می‌کند. من او را خوب می‌شناسم. جرأت مخالفت ندارد. پس از این که به بانک برگشتم و مدتی با او کار کردم خواهید دید که بعد از یک سال من معاون بانک خواهم بود. آن وقت نیلز کروگستاد بانک را اداره خواهد کرد، نه توروالد هلمر.

نورا: این مقامی است که هرگز به آن نخواهید رسید.

کروگستاد: مگر شما می‌خواهید...؟

نورا: حالا دیگر جرأتش را دارم.

کروگستاد: اوه، شما نمی‌توانید مرا بترسانید. خانم نازپرورده‌ای مثل شما...

نورا: خواهید دید... خواهید دید.

کروگستاد: زیر یخ، شاید؟ زیر آبهای سرد و سیاه؟ و وقتی بهار می‌شود می‌آیید بالا روی آب. با قیافه ترسناک، و کسی شما را نخواهد شناخت. موهای شما همه ریخته است و...

نورا: شما نمی‌توانید مرا بترسانید.

کروگستاد: شما هم نمی‌توانید مرا بترسانید. هیچ‌کس این کار را نمی‌کند، خانم هلمر. به علاوه از این کار چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ شوهر شما در هر حال تحت اختیار من خواهد بود.

نورا: بعداً؟ وقتی من دیگر نیستم...؟

کروگستاد: فراموش نکنید که شهرت و آبروی شما در دست من است. (نورا ساکت و مبهوت ایستاده و نگاه می‌کند) پس حالا شما حاضر شدید تصمیم غلط نگیرید. وقتی نامه من به هلمر می‌رسد من منتظر پیغامی از طرف او خواهم

بود. و مطمئن باشید که شوهر شما مرا وادار کرده است که این تصمیم را بگیرم. من هرگز او را برای این کار نمی‌بخشم. خدا حافظ، خانم هلمر (از در سرسرا بیرون می‌رود).

نورا: (به سمت در سرسرا می‌رود، آن را باز می‌کند و گوش می‌دهد) دارد می‌رود. نامه را در جعبه نینداخت. اوه، نه، نه، ممکن نیست. (در را کم کم باز می‌کند). این چیست؟ بیرون ایستاده است. پایین نمی‌رود. تردید دارد؟ آیا می‌تواند...؟ (نامه‌ای در جعبه می‌افتد، بعد از آن صدای دور شدن پای کروگستاد شنیده می‌شود و بالاخره محو می‌گردد. نورا یک جیغ کوچک می‌کشد و به سمت دیگر اتاق، به طرف میز نزدیک نیمکت می‌دود. یک مکث کوتاه)

نورا: نامه توی جعبه است (دوباره آهسته به سمت در سرسرا می‌رود و به جعبه نامه‌ها نگاه می‌کند). آنجا است. آخ، توروالدا توروالد، دیگر امید می‌زند به زندگی ما نیست. (خانم لیند از اتاق سمت چپ داخل می‌شود و لباس را در دست دارد).
خانم لیند: بیا دیگر جایش نمانده که دوختن بخواهد. میل داری بپوشی امتحان کنی؟

نورا: (با صدای گرفته و غمگین) - کریستین بیا اینجا.
خانم لیند: (لباس را روی نیمکت می‌اندازد) - چیست؟ چه خبر است؟ تو خیلی مضطرب به نظر می‌آیی.

نورا: بیا اینجا. آن نامه را می‌بینی؟ آنجا نگاه کن. می‌توانی از پشت شیشه توی آن جعبه را ببینی؟
خانم لیند: بله می‌بینم.

نورا: آن نامه کروگستاد است.

خانم لیند: نورا، کروگستاد پول به تو قرض داده است؟

نورا: آره جانم و حالا توروالد کاملاً از جریان مطلع می‌شود.

خانم لیند: باور کن نورا، این برای هر دو شما خوب است.

نورا: تو از جریان کاملاً اطلاع نداری. من امضا جعل کرده‌ام.

خانم لیند: راست می‌گویی؟

نورا: من فقط می‌خواهم این موضوع را به تو بگویم، کریستین. تو باید شاهد باشی.

خانم لیند: شاهد چه، مقصودت چیست؟ من چکار می‌توانم...؟

نورا: اگر عقل از سرم رفت و خیلی آسان است که عقل از سرم برود. و...

خانم لیند: نورا!

نورا: یا اگر اتفاق دیگری برای من افتاد و دیگر اینجا نبودم...

خانم لیند: نورا، نورا، تو کاملاً دیوانه شده‌ای.

نورا: و اگر کسی خواست مسئولیت این ماجرا را به عهده بگیرد و خودش را سپر

بلای من بکند، ملتفت شدی...؟

خانم لیند: بله، درست، اما چطور می‌توانی فرض کنی...؟

نورا: ... تو باید شاهد من باشی و بگویی که این حقیقت ندارد، کریستین. من

دیوانه نیستم. حواسم جمع است و می‌دانم چه می‌گویم. من به تو می‌گویم

هیچ‌کس تا حال چیزی راجع به آن نمی‌داند و من خودم به تنهایی این کار را

کردم. این را در نظر داشته باش.

خانم لیند: بله، بسیار خوب، اما من به کلی از موضوع بی‌اطلعم.

نورا: چطور می‌خواهی به همین زودی بفهمی. یک اتفاق خیلی مهم رخ خواهد

داد.

خانم لیند: اتفاق خیلی مهم؟

نورا: بله، یک اتفاق خیلی مهم... اما خیلی ترسناک است کریستین. ولی نباید

اتفاق بیفتد. ابدأ نباید اتفاق بیفتد.

خانم لیند: من باید فوری بروم کروگستاد را ببینم.

نورا: نه، پیش او نرو. ممکن است تو را اذیت کند.

خانم لیند: زمانی بود که کروگستاد خیلی خوشحال می‌شد که من کاری به او

رجوع کنم و او انجام بدهد.

نورا: کروگستاد؟

خانم لیند: می دانی خانه اش کجاست؟
نورا: از کجا بدانم...؟ چرا (دست در جیب خود می کند) این کارتش است. اما آن نامه، آن نامه...!
هلمر: (از اتاق خودش صدا می کند و به در می زند) نورا!
نورا: (مضطربانه جواب می دهد) اوه، چیست؟
هلمر: نترس عزیزم. ما نمی توانیم بیاییم تو. در را چرا بسته ای؟ داری لباس را امتحان می کنی؟
نورا: بله، دارم لباسم را امتحان می کنم. خیلی قشنگ است، توروالد.
خانم لیند: (کارت را خوانده است) خانه اش همین نزدیکی هاست.
نورا: ولی دیگر فایده ندارد. دیگر امیدی نیست. نامه او بیرون تو جعبه است.
خانم لیند: و کلید در جعبه هم پیش شوهرت است؟
نورا: آره، همیشه.
خانم لیند: کروگستاد می تواند نامه اش را قبل از خواندن پس بگیرد. می تواند بهانه ای بیاورد...
نورا: ولی توروالد معمولاً در همین مواقع...
خانم لیند: سرش را گرم کن. تو برو پیش او، و من عجله می کنم زودتر برگردم. (از در سرسرا با عجله خارج می شود)
نورا: (به سمت در اتاق هلمر می رود و آن را می گشاید و به داخل نگاه می کند) - توروالد! هلمر: (داخل اتاق می شود) - خوب؟ ممکن است اجازه بدهید حالا دیگر من به اتاق خودم بیایم؟ بیا دکتر، بیا تماشا کنیم، بیا (در آستانه در سرسرا مکث می کند) پس چطور شد؟
نورا: چه چطور شد، عزیزم؟
هلمر: دکتر رانک به من گفته بود که تو را در یک لباس خیلی عالی خواهیم دید؟ رانک: (در آستانه در سرسرا) بله. من این طور فهمیدم ولی ظاهراً اشتباه کرده ام.
نورا: بله. هیچ کس نباید مرا در آن لباس ببیند، تا فردا.

هلمر: اما نوراجان، چرا تو این قدر خسته به نظر می‌آیی؟ مگر خیلی تمرین کرده‌ای؟

نورا: نه، ابدأ، یک بار هم تمرین نکرده‌ام.

هلمر: اما لازم است که تمرین کنی.

نورا: آره جانم، راست می‌گویی، می‌کنم. ولی بدون کمک تو نمی‌توانم. رقص تارانتلا را به کلی فراموش کرده‌ام.

هلمر: همین الان تمرین می‌کنم، تا دوباره یادت بیاید.

نورا: آره جانم. کمی از وقتت را صرف من بکن، توروالد. قول می‌دهی بکنی؟ من خیلی می‌ترسم. جلوه‌مه مردم، تو باید خودت را امروز عصر کاملاً در اختیار من بگذاری. به هیچ کاری هم نباید دست بزنی. حتی یک کلمه هم نباید چیز بخوانی یا بنویسی. قول می‌دهی؟ توروالد عزیزم. قول می‌دهی؟

هلمر: چشم، قول می‌دهم. امشب کاملاً تحت اختیار تو خواهم بود. دخترک بی‌دست و پا. اما فقط اجازه بده... (به سمت در سراسر می‌رود)

نورا: چکار می‌خواهی بکنی توروالد؟

هلمر: ببینم اگر نامه‌ای داریم.

نورا: نه، نه. این کار را نکن، توروالد.

هلمر: چرا؟

نورا: خواهش دارم نکن. تو جعبه چیزی نیست.

هلمر: اجازه بده لااقل نگاه کنم. (برمی‌گردد که به سمت جعبه برود. نورا پشت پیانو می‌نشیند و دو سه آکورد اول تارانتلا را می‌زند. هلمر میان در متوقف می‌شود.) آهان.

نورا: اگر من امروز با تو تمرین نکنم فردا شب نمی‌توانم برقصم.

هلمر: (به طرف او می‌رود) واقعاً می‌ترسی عزیزم؟

نورا: آره خیلی می‌ترسم. الان بیا تمرین کنیم. تا موقع شام کمی فرصت داریم.

بنشین و برای من بزن، توروالد عزیزم. همین طور که می‌زنی عیبهای مرا

بگو. یادم بده چکار باید بکنم.

هلمر : با کمال میل. هر چه بخواهی می‌کنم (پشت پیانو می‌نشیند)
نورا : (از توی جعبه یک دایره زنگی و یک شال الوان در می‌آورد. به سرعت شال را دور
خود می‌پیچد. بعد به جلوی صحنه می‌جهد و با صدای بلند می‌گوید) حالا بزن.
می‌خواهم برقصم. (هلمر می‌زند و نورا می‌رقصد. رانک پشت سر هلمر می‌ایستد و
نگاه می‌کند).

هلمر : (در حالی که پیانو می‌زند) ملایمتر، ملایمتر.

نورا : ملایمتر از این نمی‌شود.

هلمر : نه با این شدت و حرارت، نورا.

نورا : همین طور باید باشد.

هلمر : (متوقف می‌شود) نه، نه، این ابدأ درست نیست.

نورا : (می‌خندد و دایره زنگی را می‌چرخاند) نگفتم؟

رانک : اجازه بده من برایش بزنم.

هلمر : (بلند می‌شود) آره جانم، بزن تا من بهتر بتوانم معایب کارش را رفع کنم.

(رانک پشت پیانو می‌نشیند و شروع به نواختن می‌کند. نورا مدام به حرارت و هیجان
خود می‌افزاید. هلمر نزدیک بخاری ایستاده است و در حینی که نورا می‌رقصد مرتب به
او دستور می‌دهد. ولی نورا مثل اینکه متوجه حرفهای او نیست. گیسوانش روی صورت
و شانه‌هایش افتاده است و توجهی به آن ندارد و به رقص ادامه می‌دهد. در این ضمن
خانم لیند داخل می‌شود.)

خانم لیند : (از دیدن این منظره مبهوت می‌گردد و در آستانه در می‌ایستد) اوها!

نورا : (همان طور که می‌رقصد) ببین ما چقدر خوشیم، کریستین!

هلمر : نورا جان تو خیلی با حرارت می‌رقصی، مثل اینکه زندگی‌ات به این رقص
بسته است.

نورا : همین طور هم هست.

هلمر : بس است، دکتر رانک. این دیگر جنون است. بس است، به تو می‌گویم
بایست. (رانک متوقف می‌شود و نورا ناگهان می‌ایستد. هلمر به سمت او می‌رود) ابدأ

- باور نمی‌کردم تو همه چیزهایی را که من یادت داده‌ام فراموش کرده باشی.
- نورا: (دایره زنگی را به طرفی پرت می‌کند) حالا تصدیق کردی؟
- هلمر: من باید خیلی با تو کار کنم.
- نورا: درست است. دیدی چقدر احتیاج به تمرین دارم. باید تا آخرین دقیقه با من کار کنی. قول بده توروالد.
- هلمر: مطمئن باش می‌کنم.
- نورا: فقط راجع به من باید فکر کنی. راجع به هیچ چیز دیگر نباید فکر کنی، نه امروز، نه فردا. یک نامه هم نباید باز کنی، حتی جعبه نامه‌ها را هم نباید باز کنی.
- هلمر: مگر هنوز از این مرد می‌ترسی که...؟
- نورا: آره جانم، هنوز هم می‌ترسم.
- هلمر: نورا، من از چشمهای تو می‌فهمم که در این جعبه نامه‌ای از این مرد هست.
- نورا: من نمی‌دانم. ممکن است باشد. ولی تو نباید هیچ نامه‌ای را بخوانی. هیچ چیز زشت و وحشتناک نباید میان ما را جدایی بیندازد تا وقتی که این مهمانی تمام بشود.
- رانک: (آهسته با هلمر صحبت می‌کند) نباید با او مخالفت کنی.
- هلمر: (نورا را در آغوش می‌کشد) بچه جان. هرچه خواهی می‌کنم اما فردا شب بعد از رقص...
- نورا: آن وقت هر کار می‌خواهی بکن (کلفت دم در سمت راست ظاهر می‌شود)
- کلفت: شام حاضر است، خانم.
- نورا: هلن به ما شامپانی بده.
- کلفت: بسیار خوب، خانم. (خارج می‌شود).
- هلمر: بگو ببینم - امشب مگر جشن می‌خواهی بگیري؟
- نورا: آره جانم، یک جشن کوچک، تا فردا صبح (صدا می‌کند) بادام سوخته را هم بگذار سرمیز، هلن، خیلی بگذار، فقط همین یک مرتبه.
- هلمر: بیا جانم این قدر نترس. بر اعصاب مسلط شو، آرام باش. چکاوک زیبای

من همانطور باش که بودی.

نورا: چشم جانم، حالا برو سر شام. شما هم بفرمایید، آقای دکتر. کریستین، تو باید کمک کنی من موهایم را مرتب کنم.

رانک: (آهسته، در حالی که بیرون می‌روند به هلمر می‌گوید) خیال نمی‌کنی خبری باشد. خیالش خیلی ناراحت است مثل اینکه انتظاری دارد؟

هلمر: ابدأ، هیچ همچو چیزی نیست. فقط یک ناراحتی بچگانه است که من به تو گفتم (به سمت در اتاق دست راست می‌روند).

نورا: خوب؟

خانم لیند: از شهر بیرون رفته است.

نورا: من از قیافه‌ات تشخیص دادم.

خانم لیند: فردا شب برمی‌گردد. من یک یادداشت برایش گذاشتم.

نورا: نباید این کار را کرده باشی. می‌خواستی ولش کنی. هر چیز باید راه طبیعی خودش را طی کند. خیلی خوب است که آدم در زندگی منتظر یک اتفاق مهم باشد.

خانم لیند: انتظار چه اتفاق مهمی را داری؟

نورا: اوه، تو ملتفت نمی‌شوی. حالا برو پیش آنها. من همین الان می‌آیم (خانم لیند به اتاق ناهارخوری می‌رود. نورا مدتی در جای خود می‌ایستد مثل اینکه می‌خواهد حواس خودش را جمع کند. بعد به ساعتش نگاه می‌کند.) ساعت پنج است، هفت ساعت به نصف شب مانده است و بیست و چهار ساعت هم تا نیمه شب فردا، آن وقت دیگر رقص تارانتلا تمام شده است. و توروالد نامه را خواهد خواند. بیست و چهار و هفت، سی و یک ساعت از عمر من باقی مانده است.

هلمر: (از در سمت راست) پس این چکاوک زیبای من کجا رفت؟

نورا: (در حالی که دستهای خود را به سمت او دراز کرده است به طرف او می‌رود) اینجاست.

برده سوم

(صحنه تغییری نکرده است. میز در وسط و نیمکت و صندلی‌ها دور آن گذاشته شده است. چراغی روی میز روشن و در سرسرا باز است. صدای موسیقی رقص از طبقه بالا بگوش می‌رسد. خانم لیند پشت میز نشسته است و با قیافه‌ای پریشان صفحات کتابی را ورق می‌زند. سعی می‌کند کتاب را بخواند ولی نمی‌تواند حواس خود را جمع کند. هرچند دقیقه یک مرتبه به دقت به در گوش می‌دهد، گویی در انتظار آمدن کسی از خارج است.)

خانم لیند : (به ساعت خود نگاه می‌کند) هنوز نیامده است. وقت دارد تمام می‌شود... اگر فقط او... (با دقت گوش می‌دهد) اوه! آمد. (به سمت در منزل می‌رود و بی صدا در را باز می‌کند. صدای پای کسی که با دقت و ملایمت از پله‌ها بالا می‌آید شنیده می‌شود. خانم لیند آهسته صحبت می‌کند) بیایید تو. کسی نیست.

گروگستاد : (در درگاه سرسرا) من یادداشت شما را خواندم. یا من چه کار دارید؟
خانم لیند : باید با شما صحبت کنم.

گروگستاد : عجب! اینجا؟

خانم لیند : جایی که من زندگی می‌کنم میسر نبود. آپارتمان من راه اختصاصی ندارد. بیایید تو.

کسی دیگر جز ما اینجا نیست کلفتها خوابیده‌اند. خانم و آقای هلمر در طبقه بالا به رقص دعوت دارند.

کروگستاد : (داخل اتاق می‌شود) عجباً خانم و آقای هلمر امشب دارند می‌رقصند؟ واقعاً؟

خانم لیند : بله، چرا نباید برقصند؟

کروگستاد : البته باید برقصند. چرا نرقصندا

خانم لیند : نیلز، گوش بده، من می‌خواستم با تو صحبت کنم.

کروگستاد : چیزی هست که ما دو نفر بتوانیم در اطرافش با هم صحبت کنیم؟

خانم لیند : چرا، خیلی.

کروگستاد : تصور نمی‌کنم.

خانم لیند : نه، چون تو هرگز مرا آن طور که باید نشناخته‌ای.

کروگستاد : طوری نبود که تو را شناسم، این اتفاقات در دنیا زیاد است... یک زن

سنگدل و هوسباز دوست قدیمی خودش را رها کند و دنبال یک مرد پولدار برود.

خانم لیند : واقعاً تو مرا این اندازه سنگدل می‌دانی؟ تصور می‌کنی این کار برای

من آسان بود؟

کروگستاد : عجباً آسان نبود؟

خانم لیند : نیلز، تو واقعاً راجع به من این طور فکر می‌کنی؟

کروگستاد : اگر این که می‌گویی راست است، پس چرا آن نامه را به من نوشتی؟

خانم لیند : چاره‌ای جز این نداشتم. من مجبور بودم رابطه‌ام را با تو قطع کنم. به

این جهت می‌خواستم به تمام احساساتی هم که تو درباره‌ی من داشتی خاتمه

بدهم.

کروگستاد : (دستهایش را بهم می‌مالد) صحیحاً! پس علتش این بوده است؟ آن

وقت همه‌ی این احساسات را فدای پول کردی!

خانم لیند : نباید فراموش کنی که من یک مادر غلیل داشتم با دو برادر کوچک.

ما نمی‌توانستیم صبر کنیم تا تو کار و بارت خوب بشود.

کروگستاد : این حرف تا اندازه‌ای صحیح است، ولی تو حق نداشتی برای خاطر

شخص دیگری مرا ول کنی.

خانم لیند : نمی دانم... مکرر از خودم سؤال کرده ام که آیا حق داشتم این کار را بکنم یا نه.

کروگستاد : (ملایم تر) وقتی من تو را از دست دادم مثل این بود که زمین را از زیر پای من کشیدند. وضعم را حالا ببین. مثل ناخدایی که کشتی اش غرق شده است برای نجات خودم به هر شاخ و برگی متوسل می شوم.

خانم لیند : شاید ساحل نجات نزدیک باشد.

کروگستاد : نزدیک بود، ولی تو آمدی و مانع شدی.

خانم لیند : من که این قصد را نداشتم نیلز. من همین امروز فهمیدم که مراد در بانک به جای تو می خواهند استخدام کنند.

کروگستاد : من حرف تو را باور می کنم، ولی حالا که می دانی، حاضری شغل مرا به من برگردانی؟

خانم لیند : نه، چون برای تو هیچ فایده ای ندارد.

کروگستاد : اوه، فایده فایده! اگر تو از من می خواستی من قبول می کردم و فکر فایده را نمی کردم.

خانم لیند : زندگی و احتیاج به من یاد داده است که در کارها محتاط باشم.

کروگستاد : زندگی به من هم یاد داده است که به این عبارت پردازیها اعتنا نکنم.

خانم لیند : پس زندگی درس خوبی به تو داده است، حرف را باور نکن، عمل را ببین.

کروگستاد : مقصودت چیست؟

خانم لیند : تو گفתי مثل ناخدایی که کشتی اش غرق شده باشد به هر شاخ و برگی متوسل می شوی.

کروگستاد : دلیل داشت که این حرف را زدم.

خانم لیند : من هم مثل کسی هستم که کشتی اش غرق شده باشد. و دنبال شاخ و برگ می گردم که به آن متوسل شوم. کسی را ندارم برایش کار کنم یا گریه کنم.

- کروگستاد: تو خودت این طور خواستی.
- خانم لیند: آن موقع چاره‌ای جز این نداشتیم.
- کروگستاد: خوب، حالا چه می‌گویی؟
- خانم لیند: نیلز، چطور است که ما دو نفر کشتی شکسته، دست به دست هم بدهیم؟
- کروگستاد: چه گفتی؟
- خانم لیند: دو نفر که به یک تخته پاره خودشان را بند کرده باشند بهتر می‌توانند بهم کمک کنند.
- کروگستاد: کریستین!
- خانم لیند: خیال می‌کنی من برای چه آمدم شهر؟
- کروگستاد: می‌خواهی بگویی به امید من آمدمی؟
- خانم لیند: دیگر نمی‌توانستم زندگی را بدون هدف مشخص و معینی تحمل کنم. من در تمام مدت عمرم، تا آنجا که یادم می‌آید کار کرده‌ام. بزرگترین تفریحم کار کردن بوده است. اما حالا دیگر کاملاً خودم را تنها می‌بینم. زندگی‌ام خیلی خالی است. مثل اینکه همه دنیا مرا فراموش کرده‌اند. هیچ لذتی ندارد که آدم برای خودش کار کند. نیلز، بگو ببینم برای که؟ برای چه کار کنم؟
- کروگستاد: من این حرفها را باور نمی‌کنم. این همان غرور زن است که به صورت فداکاری در آمده است.
- خانم لیند: تا حالا چنین غروری در من دیده‌ای؟
- کروگستاد: می‌توانی واقعاً سر حرفت بایستی؟ بگو ببینم... تو از زندگی گذشته من کاملاً اطلاع داری؟
- خانم لیند: البته.
- کروگستاد: می‌دانی مردم راجع به من در این شهر چه می‌گویند؟
- خانم لیند: مگر همین الان نگفتی که اگر من با تو زندگی کرده بودم وضع تو طور دیگر بود و تو آدم دیگری می‌شدی.

کروگستاد: این حرف کاملاً صحیح است.

خانم لیند: مگر حالا خیلی دیر شده است؟

کروگستاد: واقعاً به اینکه می‌گویی ایمان داری؟ البته من مطمئنم که با ایمان این

حرف را می‌زنی. از چشم‌هایت پیداست. حالا واقعاً جرأت این را داری که...؟

خانم لیند: من می‌خواهم بچه داشته باشم. می‌خواهم مادر بشوم. بچه‌های تو

هم احتیاج به مادر دارند، ما دو نفر به هم احتیاج داریم. نیلز من ایمان دارم

که تو ذاتاً مرد بدی نیستی، من وقتی با تو باشم از هیچ چیز نمی‌ترسم.

کروگستاد: (دست او را می‌گیرد) ممنونم، ممنونم کریستین. حالا می‌توانم به دنیا

نشان بدهم که من غیر از کسی که آنها فکر می‌کنند هستم. اوه اما یادم رفته

بود...

خانم لیند: (گوش می‌دهد) هیس! رقص تارانتلا. بگو، زود باش.

کروگستاد: مقصودت چیست؟

خانم لیند: صدای موسیقی را آن بالا می‌شنوی؟ وقتی این رقص تمام شد

می‌آیند پایین.

کروگستاد: بسیار خوب. بسیار خوب. من می‌روم. ولی چه فایده. آخر تو

نمی‌دانی من چه خیال‌هایی برای آقا و خانم هلمر داشتم؟

خانم لیند: چرا، همه را می‌دانم.

کروگستاد: با وجود این جرأت می‌کنی...؟

خانم لیند: من خوب می‌دانم آدمی که مثل تو از زندگی مایوس می‌شود چه

کارها ممکن است بکند.

کروگستاد: کاش می‌توانستم جلو کاری را که کرده‌ام بگیرم.

خانم لیند: اگر بخواهی می‌توانی. نامه‌ای که نوشته‌ای هنوز در جعبه نامه‌هاست.

کروگستاد: راستی؟

خانم لیند: کاملاً مطمئنم. اما...

کروگستاد: (به او خیره نگاه می‌کند) پس مقصود تو از این کاری که می‌خواهی بکنی این است که به هر قیمتی شده رفقاییت را از مخمصه نجات بدهی؟ بهتر است راست بگویی. دلیلش همین نیست؟

خانم لیند: گوش بده نیلز، زنی که یک بار به خاطر کس دیگری خودش را فروخت دفعهٔ دوم دیگر حاضر نیست بفروشد.

کروگستاد: من از ایشان خواهش می‌کنم نامه‌ام را پس بدهند.
خانم لیند: نه، نه.

کروگستاد: چرا. صبر می‌کنم تا هلمر بیاید. می‌گویم باید نامهٔ مرا پس بدهی. به او می‌گویم مربوط به اخراج من از بانک است و نباید بخوانی.

خانم لیند: نه، نیلز، نباید نامه‌ات را پس بگیری.

کروگستاد: بگو ببینم مگر برای همین موضوع نبود که تو از من خواهش کردی بیایم اینجا؟

خانم لیند: اول که خیلی می‌ترسیدم چرا. ولی از آن وقت تا حالا بیست و چهار ساعت گذشته است. در این مدت من چیزهای عجیبی در این خانه دیده‌ام. هلمر باید از تمام جریان مطلع بشود. این راز دیگر باید فاش بشود. باید این دو نفر یکدیگر را خوب بشناسند. مادامی که این قبیل مکر و حيله‌ها بین دو نفر باشد ممکن نیست بتوانند همدیگر را بشناسند.

کروگستاد: بسیار خوب. اگر تو خودت این مسئولیت را قبول می‌کنی من حرفی ندارم. ولی یک کاری هست که باید حتماً بکنم و به هر حال خواهم کرد.

خانم لیند: (گوش می‌دهد) باید فوری بروی. زود باش، رقص تمام شد. یک دقیقه دیگر نباید اینجا بمانیم.

کروگستاد: من پایین منتظرت هستم.

خانم لیند: بسیار خوب، تو باید مرا به خانه‌ام برسانی.

کروگستاد: هرگز در زندگی این قدر خوشحال نبوده‌ام (از در سرسرا خارج می‌شود و از در دوم هم خارج می‌شود ولی در سرسرا را باز می‌گذارد.)

خانم لیند : (اتاق را کمی منظم و کلاه و پالتوی خود را برای رفتن آماده می‌کند). چه سعادت‌تی! چقدر خوب است که آدم کسی را داشته باشد برایش کار کند، برایش زندگی کند. یک خانه راحت و زیبا ترتیب بدهد. من حتماً این کار را خواهم کرد. کاش زودتر بیایند (گوش می‌دهد) اوها دارند می‌آیند. باید پالتو را بپوشم.

(کلاه و پالتو خود را برمی‌دارد. صدای هلمر و نورا از خارج شنیده می‌شود. کلید در قفل می‌چرخد و هلمر بزور نورا را می‌آورد تو. نورا یک لباس ایتالیایی به تن دارد و یک شال سیاه بزرگ روی شانه‌اش انداخته است. هلمر لباس شب پوشیده است و یک شل بالماسکه (دومینو) روی شانه‌اش انداخته)

نورا : (در آستانه در می‌ایستد و خودش را عقب می‌کشد و با او زور ورزی می‌کند) نه، نه، نبرم تو. من می‌خواهم دوباره بروم بالا. من نمی‌خواهم به این زودی از مهمانی برگردم.

هلمر : آخر نورا جانم...

نورا : خواهش می‌کنم تو رو والد، خواهش می‌کنم. فقط یک ساعت دیگر.

هلمر : یک دقیقه هم نمی‌شود نورا جان. می‌دانی این قراری بود بین ما. بیا تو اتاق. اگر اینجا بایستی سرما می‌خوری (او را با ملایمت و نرمی به داخل اتاق می‌آورد ولی نورا مقاومت می‌کند).

خانم لیند : سلام.

نورا : کریستینا

هلمر : شما اینجا هستید خانم لیند تا این وقت شب؟

خانم لیند : بله، باید بنده را ببخشید. خیلی دلم می‌خواست نورا را در این لباس ببینم.

نورا : برای من اینجا این همه منتظر نشستی؟

خانم لیند : بله، متأسفانه دیر رسیدم. وقتی آمدم شما رفته بودید بالا. فکر کردم نمی‌توانم بدون اینکه تو را در این لباس ببینم از اینجا بروم.

هلمر: (شال نورا را از روی شانه او بر می دارد) پس خوب به او نگاه کنید. فکر می کنم ارزش نگاه کردن را هم دارد. خیلی زیباست خانم لیند، نه؟
خانم لیند: مسلماً.

هلمر: بسیار خوشگل و زیباست. در مجلس شب نشینی هم همه عقیده شان همین بود. ولی خیلی خود سر و یک دنده است، این کوچولوی شیرین من. با او چکار کنم؟ باور نمی کنید که من تقریباً بزور او را آوردم پایین.
نورا: اوه، تو روالد از اینکه نگذاشتی من آنجا بمانم روزی پشیمان خواهی شد. اگر فقط نیم ساعت دیگر می توانستیم بمانیم.

هلمر: می شنوید چه می گوید، خانم لیند؟ تارانتلا را رقصید و بی اندازه مورد تحسین و تمجید واقع شد. و البته حقش بود، ولی کمی بیش از حد معمول حرارت و احساسات بخرج داد. یعنی کمی از حدود هنر تجاوز کرد. ولی چیز مهمی نیست. مهم این است که کاملاً از عهده برآمد. بسیار خوب از عهده برآمد. مگر ممکن بود بعد از این تجلیلی که از او کردند من بگذارم یک دقیقه دیگر آن جا بماند و ارزش کارش کم بشود؟ نه، مسلماً نه. من دختر زیبای «کاپری»^۱ خودم را، باید بگویم دختر گرانقیمت کاپری خودم را برداشتم و یک دور دور اتاق گشتیم و به همه تعارف کردیم و بعد به قول رمان نویسها فرشته زیبا به کلی ناپدید شد. آدم همیشه باید طوری از صحنه بیرون برود که مؤثر باشد، خانم لیند، ولی این را من نمی توانم به نورا بفهمانم. اوه این اتاق خیلی گرم است. (شنل خود را روی صندلی می اندازد و در اتاق خودش را باز می کند) عجب! اینجا چراغ نیست. اوه! البته. معذرت می خواهم. (توی اتاق می رود و چند شمع روشن می کند).

نورا: (با عجله و آهسته) خوب؟

خانم لیند: (با صدای خیلی آهسته) من با او صحبت کردم.

1. Capri

نورا: نتیجه؟

خانم لیند: نورا تو باید تمام جریان را به شوهرت بگویی.

نورا: (با صدای خسته و خشک) می دانستم.

خانم لیند: از کروگستاد ابدأ ترس و وحشتی نداشته باش. ولی تو باید حتماً موضوع را به شوهرت بگویی.

نورا: من نخواهم گفت.

خانم لیند: وقتی نامه را خواند خودش می فهمد.

نورا: خیلی ممنونم کریستین، حالا می دانم چه باید بکنم. هیس!

هلمر: (برمی گردد) خوب، خانم لیند کاملاً او را دیدید؟

خانم لیند: بله. و حالا باید مرخص بشوم.

هلمر: به این زودی؟ این بافتنی مال شماست؟

خانم لیند: (برمی دارد) بله، ممنونم. نزدیک بود یادم برود.

هلمر: پس شما بافتنی هم می کنید؟

خانم لیند: البته.

هلمر: می دانید، شما باید قلابدوزی کنید.

خانم لیند: واقعاً؟ چرا؟

هلمر: بله، قلابدوزی بیشتر به شما می آید. نگاه کنید پارچه را این طور در

دست چپ نگاه می دارید، آن وقت قلاب را با دست راست این طور درکمال

راحتی و با لطف و زیبایی در پارچه فرو می برید. ملتفت شدید؟

خانم لیند: بله... شاید...

هلمر: ولی بافتنی ابدأ خوشگل و زیبا نیست. نگاه کنید. بازوها تنگ به بدن

می چسبند و میله ها هم مرتب بالا می رود و پایین می آید. آدم را به یاد بازی

چینی ها می اندازد. این شامپانی که امشب به ما دادند واقعاً خیلی خوب بود.

خانم لیند: خوب، شب خوش نورا زیاد چشم سفیدی نکن.

هلمر: چه خوب گفتید، خانم لیند.

خانم لیند: شب خوش آقای هلمر.

هلمر: (تا نزدیک در او را همراهی می‌کند) شب خوش، شب خوش. امیدوارم بی‌دردسر به منزل برسید. اگر مایل باشید من ممکن است. اما منزل شما زیاد دور نیست. شب خوش، شب خوش. (خانم لیند بیرون می‌رود. هلمر در را می‌بندد و برمی‌گردد.) آه، بالاخره از شر او خلاص شدیم. زن خسته‌کننده‌ای است.

نورا: خسته نیستی، توروالد؟

هلمر: ابدأ، یک ذره هم خسته نیستم.

نورا: خوابت هم نمی‌آید؟

هلمر: ابدأ، به عکس، کاملاً سرحالم. تو چطور؟ اما تو، هم خسته به نظر می‌آیی و هم خواب‌آلود.

نورا: آره، من خیلی خسته‌ام. می‌خواهم فوری بروم بخوابم.

هلمر: می‌بینی. حق با من بود که نگذاشتم یک دقیقه دیگر آن جا بمانی.

نورا: هر کاری که تو می‌کنی درست است، توروالد.

هلمر: (پیشانی او را می‌بوسد) حالا چکاوک شیرین من دارد منطقی حرف می‌زند.

هیچ توجه کردی امشب دکتر رانک چقدر خوشحال بود؟

نورا: واقعاً؟ من فرصت پیدا نکردم با او حرف بزنم.

هلمر: من هم خیلی کم با او حرف زدم، ولی مدت‌ها بود که او را به این خوشحالی

ندیده بودم. (نگاهی به نورا می‌کند و به سمت او می‌رود) چقدر خوب است که تو

خانه با هم تنها باشیم. فقط من و تو، بدون داشتن مزاحم، زن نازنین و

دلربای من.

نورا: این طور به من نگاه نکن توروالد.

هلمر: چرا نباید به عزیزترین کسانم نگاه کنم؟ تمام این زیبایی و کمال مال من

است. فقط به من تعلق دارد.

نورا: (به سمت دیگر می‌رود) این حرفها را امشب بگذار کنار.

هلمر: (به دنبال او می‌رود) مثل این که تأثیر تارانتلا هنوز تو خونت است. و همین

تو را جذابتر کرده است. گوش بده... مهمانها دارند می روند. (آهسته) نورا، چند دقیقه دیگر تمام عمارت ساکت می شود.

نورا: آره جانم، خدا کند.

هلمر: آره عزیزم. می دانی وقتی ما می رویم شب نشینی چرا من با تو این قدر کم حرف می زنم و از تو دوری می کنم و فقط گاه گاهی دزدکی به تو نگاه می کنم؟ می دانی چرا؟ برای این که پیش خودم خیال می کنم که ما دزدکی عاشق هم هستیم و تو مخفیانه به من قول ازدواج داده ای ولی هیچ کس تصور آن را هم نمی کند که رابطه ای بین ماست.

نورا: آره جانم... آره جانم... می دانم که همیشه به فکر من هستی.

هلمر: و وقتی از مجلس شب نشینی بیرون می آییم و من شال را روی شاندهای لطیف، یا دور گردن زیبای تو می اندازم تصور می کنم که تو نوعروس منی و تازه از مجلس عقد بیرون آمده ایم و اولین باری است که من تو را به خانه می برم و با تو تنها هستم - کاملاً تنها - با این دختر عزیز و دوست داشتنی خودم. از سر شب تا حالا آرزویی جز این نداشتم که با تو تنها باشم. وقتی می دیدم که تو در رقص تارانتلا با این حرارت و هیجان می چرخ می خوردی در رگهایم می جوشید. بالاخره طاقت نیاوردم و به این زودی تو را آوردم خانه...

نورا: حالا از جلو من رد شو تو و والد، بگذار بروم. من نمی خواهم...

هلمر: چه گفتی؟ شوخی می کنی عزیزم! نمی گذاری؟ نمی گذاری؟ مگر من شوهر تو نیستم؟ (در خانه را می زنند)

نورا: (با وحشت) شنیدی؟

هلمر: (به سمت در سرسرا می رود) کیست؟

رانک: (از خارج) منم. ممکن است دو دقیقه مزاحم بشوم؟

هلمر: (با صدای خیلی گرفته و ناراحت) اوه! این وقت شب چه می خواهد؟ (با صدای بلند) صبر کنید. (قفل در را باز می کند) بیایید تو، دکتر، خیلی لطف کردید آمدید.

رانک : صدای شما را شنیدم. دیدم بی میل نیستم بیایم تو. (یک نگاه تندی به اطراف می‌کند) اوه، بله - این اتاقهای آشنا و راحت - شما دو نفر تو این خانه خیلی خوش و راحتید.

هلمر : مثل اینکه آن بالا خیلی به شما خوش گذشته است دکتر.

رانک : بسیار خوش گذشت. چرا خوش نگذرد؟ چرا آدم تا آن جاکه می‌تواند از هر چیز در این دنیا لذت نبرد؟ به هر حال تا آن جاکه می‌تواند باید از فرصت استفاده کند. شراب خیلی خوبی بود.

هلمر : شامپانی مخصوصاً خیلی خوب بود.

رانک : تو هم این را فهمیدی، هوم؟ هیچ‌کس باور نمی‌کند که من چقدر شامپانی خوردم.

نورا : تو و والد هم امشب خیلی شامپانی خورد.

رانک : راستی؟

نورا : بله، و همیشه بعد از خورد شامپانی روحیه‌ی خیلی بشاشی پیدا می‌کند.

رانک : چرا آدم بعد از یک روز کار و زحمت شب را به تفریح و خوشی صرف نکند؟

هلمر : یک روز کار و زحمت متأسفانه در این مورد من ادعایی ندارم.

رانک : (به پشت او می‌زند) ولی من دارم، ملتفت شدی؟

نورا : دکتر رانک، معلوم می‌شود شما امروز مشغول آزمایشهای علمی بوده‌اید؟

رانک : کاملاً صحیح می‌فرمایید، خانم.

هلمر : گوش بده، نورای کوچولوی من، راجع به آزمایشهای علمی دارد صحبت می‌کند.

نورا : می‌توانم از نتایجی که گرفته‌اید به شما تبریک بگویم؟

رانک : البته می‌توانید.

نورا : پس نتیجه مثبت بوده است؟

رانک : بهتر از این نمی‌شود. هم برای دکتر و هم برای بیمار. نتیجه کاملاً محقق است.

نورا: (به سرعت) محقق است؟

رانک: کاملاً. بنابراین من حق نداشتم بعد از این آزمایش شب را به خوشی بگذرانم؟

نورا: چرا، شما مسلماً حق داشتید.

هلمر: من هم همین عقیده را دارم. مخصوصاً که آدم مجبور نیست فردا پولش را بپردازد.

رانک: ولی در این دنیا هر گرفتنی یک دادنی دارد.

نورا: دکتر رانک، شما از بالماسکه خوشتان می آید؟

رانک: البته، به شرط این که لباسها خیلی قشنگ باشد.

نورا: در بالماسکه بعد من و شما چه بپوشیم؟

هلمر: دختر ساده لوح - هنوز این تمام نشده راجع به بالماسکه بعد فکر می کنی؟

رانک: ما دو نفر؟ حالا عرض می کنم. شما لباس پری ها را باید بپوشید.

هلمر: درست است. اما لباسش را باید از کجا تهیه کرد؟

رانک: در همین لباس معمولی اش.

هلمر: این را واقعاً خیلی مناسب گفتید. خود شما نمی گوئید چه می پوشید؟

رانک: چرا، رفیق عزیزم. راجع به این هم من تصمیم گرفته ام.

هلمر: خوب؟

رانک: در بالماسکه بعد من نامریی خواهم بود.

هلمر: این شوخی خوبی است.

رانک: یک کلاه سیاه بزرگ، تا حالا راجع به کلاههایی که آدم را نامریی می کنند

چیزی شنیده ای؟ سر تا پای آدم را می پوشاند و دیگر کسی او را نمی بیند.

هلمر: (از خنده خودش جلوگیری می کند) بله، کاملاً درست است.

رانک: اما من به کلی فراموش کردم برای چه به اینجا آمدم. هلمر یک سیگار به

من بده. از آن سیگارهای برگ هاوانا.

هلمر: باکمال میل (جعبه سیگار خودش را جلو او می گیرد).

- رانک : (یک سیگار برگ برمی دارد و دو سرش را پاره می کند) متشکرم.
نورا : (کبریت می زند) اجازه بدهید.
- رانک : متشکرم. (نورا کبریت را نگاه می دارد و سیگار را روشن می کند). حالا خداحافظ.
- هلمر : خداحافظ. خداحافظ دوست من.
- نورا : راحت بخوابید دکتر رانک.
- رانک : از لطف شما خیلی ممنونم.
- نورا : شما دعا کنید من هم راحت بخوابم.
- رانک : شما؟ حالا که می خواهید، دعا می کنم شما هم راحت بخوابید. برای کبریت هم از شما تشکر می کنم. (سرش را به عنوان خداحافظی به هر دو تکان می دهد و می رود)
- هلمر : (آهسته) زیاده از حد مشروب خورده است.
- نورا : (حواسش جای دیگر است) شاید (هلمر دسته کلیدی از جیب خود درمی آورد و به سمت در خانه می رود). توروالد، چکار می خواهی بکنی؟
- هلمر : جعبه نامه ها را خالی کنم. کاملاً پر شده است. دیگر برای روزنامه فردا صبح جا نیست.
- نورا : امشب می خواهی کار کنی؟
- هلمر : می دانی که نمی خواهم کار کنم. چطور؟ یک نفر می خواسته قفل را باز کند؟
- نورا : قفل را؟
- هلمر : آره جانم. من مطمئنم. مقصودش چه بوده است؟ نمی توانم تصور کنم که کلفت ها... بیا، یک سنجاق مو در قفل شکسته است. نورا، از سنجاقهای تو است.
- نورا : (هوری) پس لابد کار بچه ها است...
- هلمر : اگر این طور است باید آنها را از این کارها منع کنی. بالاخره بازش کردم. (محتویات جعبه را در می آورد و هلن را از آشپزخانه صدا می کند) هلن، هلن چراغ

بیرون را خاموش کن. (به داخل اتاق می آید و در سرسرا را می بندد. نامه‌هایی را که در دست دارد نشان می‌دهد.) نگاه کن... ببین چقدر زیاد است. (آنها را زیر و رو می‌کند) این چیست؟

نورا: (کنار پنجره ایستاده است) این نامه!... تو روالد، نه...!

هلمر: دو تا کارت - از دکتر رانک.

نورا: از دکتر رانک؟

هلمر: (به آنها نگاه می‌کند) رانک، دکتر در طب. همان رو بود. معلوم می‌شود همان موقعی که بیرون می‌رفته تو جعبه انداخته است.

نورا: چیزی هم نوشته است؟

هلمر: روی اسمش یک صلیب سیاه کشیده است. نگاه کن - چه کار زشتی - مثل این که آدم بخواهد خیر مرگ خودش را بدهد.

نورا: مقصود او هم همین است.

هلمر: چطور؟ مگر تو اطلاع داری؟ چیزی به تو گفته است؟

نورا: بله، به من گفت هر وقت یک چنین کارتی از او رسید معنی‌اش این است که برای همیشه از ما خدا حافظی می‌کند. الان در را بروی همه بسته است و با خاطری آسوده دارد از دنیا می‌رود.

هلمر: بیچاره، من مطمئن بودم که مدت زیادی زنده نخواهد بود. اما فکر نمی‌کردم به این زودی. و حالا درها را به روی خودش بسته است و مثل یک حیوان تیر خورده انتظار مرگ را می‌کشد.

نورا: اگر بنا باشد آدم بمیرد بهتر است حرفش را هم نزنند. قبول نداری تو روالد؟

هلمر: (در اتاق بالا و پایین می‌رود) طوری زندگی‌اش با زندگی ما آمیخته شده بود که من نمی‌توانم فکر کنم از ما جدا شده است. با این رنجی که می‌کشید و با این تنهاییش - در زندگی درخشان ما حالت یک لکه ابر نازکی را پیدا کرده بود. خوب، شاید این طور بهتر باشد. به هر حال برای خودش بهتر است. (مدتی ساکت و بی‌حرکت می‌ایستد) شاید برای ما هم همین طور، نورا. حالا ما دو

نفر تنها ماندیم. (او را در آغوش می‌کشد) زن عزیزم، مثل این که من نمی‌توانم تو را کاملاً تنگ در آغوش بکشم. می‌دانی، نورا جان، من اغلب از خدا خواسته‌ام که یک خطر بزرگ تو را تهدید کند تا من بتوانم برای نجات تو جانم و هر چیز دیگری را که دارم فدا کنم.

نورا: (خودش را به زور کنار می‌کشد و بالحنی سخت و مصمم می‌گوید) حالا باید نامه‌هایت را بخوانی، توروالد.

هلمر: نه، نه، امشب نه. من میل دارم با تو باشم، جان شیرینم.

نورا: امشب که نزدیکترین دوست تو از دنیا رفته است؟

هلمر: راست می‌گویی. هر دوی ما را متأثر کرده است. این خاطره زشت مانع نزدیکی من و تو است. فکر وحشتناک مرگ و جدایی، ما نباید بگذاریم این فکر بر ما مسلط شود. بنابراین ما می‌رویم به اتاقهای خودمان.

نورا: (خود را به گردن او می‌آویزد) شب بخیر، توروالد شب بخیر.

هلمر: (پیشانی او را می‌بوسد) شب بخیر مرغ خوش الحان من - خوب بخواب نورا، حالا من هم نامه‌هایم را می‌خوانم. (نامه‌ها را برمی‌دارد و می‌رود به اتاق خودش و در را بروی خود می‌بندد).

نورا: (با چشمانی وحشت زده به جستجوی شئل هلمر می‌پردازد و آن را پیدا می‌کند و روی شانه‌اش می‌اندازد و با صدای گرفته و متشنج آهسته می‌گوید) دیگر هرگز او را نخواهم دید. (شال را روی سرش می‌اندازد) بچه‌هایم را هم دیگر نخواهم دید. هرگز - آه - آبهای سرد و سیاه در پای عمیق - کاش تا حالا تمام شده بود. حالا نامه دستش است - دارد می‌خواند. اوه، نه، نه، هنوز زود است. خدا حافظ توروالد. خدا حافظ طفلک‌های عزیزم. (به سرعت به سمت در کوچه می‌رود. در این موقع هلمر از اتاقش بیرون می‌آید و به سرعت در را باز می‌کند و با نامه‌ای که از پاکت درآورده است داخل می‌شود).

هلمر: نورا!

نورا: (جیغ می‌کشد) - آه - ا.

هلمر: این یعنی چه؟ می دانی در این نامه چه نوشته شده است؟
نورا: بله، می دانم. بگذار بروم. بگذار بروم بیرون.
هلمر: (او را نگاه می دارد) کجا بروی؟
نورا: (سعی می کند خودش را از دست او برهاند) تو کسی نیستی که بتوانی مرا نجات بدهی، توروالد.
هلمر: (بدور خود می گردد) پس این مطلبی که اینجا نوشته است حقیقت دارد؟
وحشتناک است! نه، نه، محال است راست باشد.
نورا: چرا، راست است. من تو را بیش از هر چیزی در دنیا دوست داشتم.
هلمر: حالا خواهش می کنم این عذر و بهانه های بی معنی را نیاور.
نورا: (یک قدم به سمت او می رود) توروالد.
هلمر: بیچاره... می دانی چه کرده ای؟
نورا: بگذار بروم... تو لازم نیست به خاطر من به خودت رنج بدهی... مسئولیت این کار به عهده تو نیست.
هلمر: خواهش می کنم تظاهر را بگذار کنار. (در خانه را می بندد) تو باید اینجا بمانی و توضیح بدهی. می دانی چه کرده ای؟ جواب بده. می دانی چه کرده ای؟
نورا: (خیره او را نگاه می کند و بالحنی سرد به او می گوید) بله، حالا تازه دارم می فهمم.
هلمر: (با اضطراب در اطراف اتاق راه می رود) چه بیدار شدن وحشتناکی! - تمام این هشت سال - کسی که مایه خوشی و افتخار من بود - دروغگو - متقلب - بدتر، بدتر، جانی... شرم آور است!... شرم آور است! (نورا ساکت است و همچنان خیره به او نگاه می کند. هلمر روبروی او می ایستد) احتمال چنین اتفاقی را می باید پیش بینی کرده باشم. بی اعتناییهای پدرت به اصول اخلاقی... ساکت باش... بی اعتنایی به اصول اخلاقی را از پدرت به ارث برده ای. نه مذهب، نه اخلاق، نه حس وظیفه شناسی، حالا من دارم عقوبت پس می دهم. برای این که از اعمال او چشم پوشی کردم. برای خاطر تو این کار را کردم و حالا تو این طور حق مرا کف دستم گذاشتی.

نورا: بله، همین طور است.

هلمر: حالا تو دیگر سعادت و خوشبختی مرا به باد دادی. آینده‌ام را تاریک کردی. وحشتناک است، فکرش را هم نمی‌شود کرد. حالا اختیار من در دست این مرد فاسد است. هر کاری دلش بخواهد با من می‌کند. از من هر خواهش و تمنایی می‌تواند داشته باشد... هر دستوری که دلش بخواهد می‌تواند به من بدهد... و من جرأت رد کردنش را ندارم. به خاطر عمل یک زن بی فکر من باید در بدبختی و فلاکت بسر برم.

نورا: وقتی من در این دنیا نباشم تو کاملاً آزاد می‌شوی.

هلمر: خواهش می‌کنم سخنرانی نکن. پدرت هم همیشه از این حرفها می‌زد. رفتن تو از این دنیا برای من چه فایده‌ای دارد. ابداً به حال من مفید نیست. او می‌تواند موضوع را به تمام مردم بگوید. و اگر این کار را بکنند مردم به من ظنین می‌شوند و خیال می‌کنند من هم در این جرم با تو شریک بوده‌ام. بعید نیست خیال کنند که من تو را وادار به این کار کرده‌ام و یا این کار را به تو یاد داده‌ام. و باید از تو ممنون باشم که این کار را کرده‌ای - تو - کسی که در تمام دوره از دواج آن قدر پیش من عزیز و گرامی بوده است. حالا می‌فهمی در حق من چه کرده‌ای؟

نورا: (سرد و ساکت) بله.

هلمر: باور کردنی نیست. من نمی‌توانم بفهمم. ولی به هر حال ما باید موضوع را بین خودمان حل کنیم. این شال را از دور گردنت باز کن. به تو می‌گویم باز کن. من باید سعی کنم هر طوری هست دلش را به دست بیاورم. به هر قیمتی شده باید این موضوع مسکوت بماند. و اما راجع به رابطه من و شما، من باید طوری وانمود کنم که مردم در ظاهر خیال کنند رابطه بین من و شما مثل سابق است، ولی فقط در نظر مردم. البته شما مثل سابق در خانه من خواهید بود. ولی من اجازه نخواهم داد که در تربیت بچه‌ها دخالت کنید. من جرأت نمی‌کنم آنها را به دست شما بسپارم. اوها چطور مجبور شده‌ام این حرفها را

به کسی بزنم که این طور از جان و دل او را دوست داشتم و هنوز هم، ولی نه دیگر، تمام شد. از این دقیقه به بعد، فکر ما دیگر تأمین سعادت و خوشبختی نباید باشد. فقط باید ببینیم چطور می‌توانیم وضع موجود را حفظ کنیم. باید ظاهر را حفظ کنیم - (صدای زنگ در خانه به گوش می‌رسد)

هلمر : (متوحش می‌شود) کیست؟ به این دیری امکان است اتفاقی بدتر...؟ ممکن است او...؟ نورا بلند شو خودت را پنهان کن. بگو ناخوشی. (نورا بی‌حرکت سر جایش ایستاده است. هلمر در سرسرا را باز می‌کند)

کلفت : (در سرسرا در حالی که لباس کامل به تن ندارد) نامه‌ای برای خانم آورده‌اند. هلمر : بده به من. (نامه را می‌گیرد و در را می‌بندد) بله، از خودش است. به تو نمی‌دهم. خودم می‌خوانم.

نورا : بله بخوان.

هلمر : (نزدیک چراغ می‌ایستد) جرات نمی‌کنم بخوانم. می‌ترسم هر دوی ما را نابود کنند. نه، باید بدانم. (پاکت را با عجله پاره می‌کند. چند سطر نامه را می‌خواند. به کاغذ نگاه می‌کند و با خوشحالی فریاد می‌کشد) نورا! (نورا به طور استفهام به او نگاه می‌کند). نه، باید یک بار دیگر بخوانم... بله، حقیقت دارد. من نجات پیدا کردم. نورا، من نجات پیدا کردم.

نورا : من چطور؟

هلمر : تو هم همین طور. ما هر دو نجات پیدا کردیم. هر دو. نگاه کن، سفته‌تو را پس فرستاده است. می‌نویسد متأسفم از این که... نوشته است یک تغییر خوش در زندگی من... چه اهمیت دارد که چه نوشته است. ما نجات پیدا کردیم نورا. حالا هیچ‌کس نمی‌تواند به تو دست درازی کند. اوها نورا، نورا... من باید اول این نامه‌تفرین شده را از بین ببرم، بگذار ببینم... (به سفته نگاه می‌کند) نه، نه، نگاه هم به آن نمی‌کنم. این ماجرا از اول تا آخر برای من حالت یک خواب بدی را خواهد داشت. (نامه و سفته را پاره می‌کند و در بخاری می‌اندازد و سوختن آنها را تماشا می‌کند) خوب شد حالا... دیگر سفته وجود ندارد. نوشته

بود که از شب عید... این سه روز باید خیلی به تو سخت گذشته باشد، نورا.
نورا: این سه روز من خیلی مقاومت کردم.

هلمر: ورنج بردی و راه چاره‌ای هم پیدا نبود، بجز... نه ما حالا به ناراحتیهایی گذشته فکر نمی‌کنیم. فقط از خوشحالی فریاد می‌کشیم و می‌گوییم «خدا را شکر که تمام شد. خدا را شکر که تمام شد.» به من گوش بده، نورا. مثل این که تو هنوز مطمئن نیستی که تمام شده باشد. هر چه بود تمام شد. چه‌ات است؟ چرا صورتت آن قدر سرد و بی‌حرکت است؟ نورای کوچولوی بیچاره من. من کاملاً می‌فهمم. مثل این که هنوز باور نکرده‌ای که من تو را بخشیده‌ام. ولی این حقیقت دارد، نورا، قسم می‌خورم. من کاملاً تو را عفو کردم. من می‌فهمم که تو همه این کارها را به خاطر عشق و علاقه به من کردی.
نورا: همین طور است.

هلمر: همانطور که یک زن باید شوهرش را دوست بدارد تو مرا دوست داشتی. فقط به اندازه کافی تجربه نداشتی. برای این که نمی‌دانستی مسئولیت‌هایی را که به عهده تو است چطور باید انجام بدهی. خیال می‌کنی حالا قدر تو پیش من کم شده است؟ نه، نه، فقط به من متکی باش. من تو را راهنمایی می‌کنم. راه راست را به تو نشان می‌دهم. بی‌دست و پایی و بی‌اطلاعی تو که از خصوصیات هر زنی است تو را در چشم من دو برابر زیباتر کرده است. اگر غیر از این باشد که من مرد نیستم. تو نباید راجع به کلمات تند و خشنی که من چند دقیقه پیش به تو گفتم دیگر فکر کنی. وقتی من احساس کردم که به کلی از بین خواهم رفت یک مرتبه آشفته و پریشان شدم. من تو را عفو کردم، نورا. قسم می‌خورم که تو را عفو کردم.

نورا: خیلی متشکرم که مرا عفو کردی. (از در سمت راست به داخل اتاق خود می‌رود)

هلمر: نه، نرو (به داخل اتاق نگاه می‌کند) چکار می‌کنی؟
نورا: (از داخل اتاق) دارم لباسهای بالماسکه‌ام را در می‌آورم.

هلمر : (در میان چهارچوب در می ایستاد) بله در بیاور. سعی کن آرام شوی. فکرت دوباره راحت باشد، مرغک غزلخوان من ترسید. راحت و آسوده باش. من تو را زیر بالهای بزرگ خودم پناه می دهم. (در جلو در اتاق قدم می زند) چه خانه گرم و راحتی داریم، نورا. اینجا پناهگاه تو است، نورا. من تو را مثل کبوتری که از چنگال عقاب نجات داده باشم در این خانه نگاهداری خواهم کرد. قلب تو را آرام می کنم. آن روز کم کم خواهد آمد، نورا. قبول کن آنچه را که می گویم. فردا صبح همه چیز به رنگ دیگری به چشم تو جلوه خواهد کرد. طولی نمی کشد که همه چیز مثل سابق می شود. دیگر احتیاجی به این نیست که به تو اطمینان بدهم که تو را عفو کرده ام. تو خودت مطمئن خواهی شد که من تو را بخشیده ام. تصور می کنی ممکن است به فکر من خطور کند که تو را طلاق بدهم یا حتی ملامت کنم؟ تو از قلب پاک و صمیمی مرد هیچ اطلاعی نداری، نورا. برای مرد خیلی لذت دارد و از خودش خیلی راضی می شود که زنش را ببخشد در کمال صمیمیت او را ببخشد. مثل این است که از نو او را آفریده و دوباره او را تصاحب کرده است. به عبارت دیگر به زنش حیات دیگری داده است و در این صورت زن برای مرد هم زن است و هم بچه. از این به بعد تو پیش من موجود ناتوان عزیزی خواهی بود. از هیچ چیز نگران و مضطرب نباش نورا. فقط با من صریح و صمیمی باش و چیزی را از من مخفی نکن. من با تمام ایمان و اراده به تو خدمت می کنم. این یعنی چه؟

نرفتی تورخت خواب؟ لباست را عوض کردی؟

نورا : (در لباس معمولی روز داخل می شود) بله، توروالد. لباسهایم را عوض کردم.

هلمر : برای چه؟ این وقت شب؟

نورا : امشب خیال خوابیدن ندارم.

هلمر : چرا عزیزم؟

نورا : (به ساعتش نگاه می کند) این قدرها هم دیر نیست. بنشین این جا، توروالد.

من و تو خیلی حرف داریم با هم بزنییم (نورا در یک سمت میز می نشیند)

هلمر: نورا... این دیگر یعنی چه؟... چرا قیافهات این قدر سرد و بی حرکت است؟
نورا: بنشین... من وقت زیادی لازم دارم. خیلی چیزهاست که باید راجع به آن
با تو صحبت کنم.

هلمر: (مقابل او می‌نشیند) تو مرا می‌ترسانی، نورا، و من حرفهای تو را درست
ملتفت نمی‌شوم.

نورا: راست می‌گویی. تو احساسات مرا نمی‌فهمی و من هم هرگز تو را تا پیش از
امشب، نشناخته بودم. نه، حرف مرا قطع نکن. تو فقط باید به آنچه من
می‌گویم گوش بدهی. تو و والد، این یعنی تصفیه حساب.

هلمر: مقصودت چیست؟

نورا: (پس از یک مکث کوتاه) نشستن ما، این طور، این جا به نظر تو عجیب
نیست؟

هلمر: نمی‌فهمم؟ چرا عجیب باشد؟

نورا: ما حالا هشت سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم. به نظر تو عجیب نیست
که من و تو، زن و شوهر، اولین بار است که می‌خواهیم با هم جدی صحبت
کنیم؟

هلمر: جدی؟ مقصودت از کلمه جدی چیست؟

نورا: در تمام این هشت سال، نه، حتی از مدت‌ها پیش از ازدواج یعنی از همان
ابتدای آشنایی ما، ما هرگز راجع به مسایل مهم، جدی صحبت نکرده‌ایم.

هلمر: مگر من می‌توانستم تمام غم و غصه و ناراحتیهای خودم را برای تو
تعریف کنم و تو هم ابدأ نتوانی باری از دوشم برداری.

نورا: مقصودم امور مربوط به شغل و کار نیست. مقصودم این است که ما هرگز
ننشسته‌ایم با هم جدی حرف بزنیم و سعی کنیم به کینه مسایل پی ببریم.

هلمر: آخر نورا جان این کار برای تو فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟

نورا: مقصود من هم همین است. تو هرگز مرا خوب نشناخته‌ای. به من ظلم
شده است، تو و والد. اول پدرم به من ظلم کرد و بعد تو.

هلمر : چه؟ ما دو نفر؟ ما دو نفر که بیش از هر کس در دنیا تو را دوست داشته‌ایم؟

نورا : (سرش را تکان می‌دهد) تو هرگز مرا دوست نداشته‌ای. تو فقط از این که به من اظهار عشق بکنی لذت می‌بردی. همین.

هلمر : نورا، این حرفها چیست از تو می‌شنوم؟

نورا : این عین حقیقت است، توروالد. وقتی من پیش پدرم بودم، پدرم راجع به عقایدش با من صحبت می‌کرد و من هم همان افکار و عقاید او را می‌پذیرفتم. اگر اتفاقاً اختلاف عقیده‌ای با او داشتم از او پنهان می‌کردم، چون خوشش نمی‌آمد. مرا عروسک صدا می‌کرد و همان طوری که من با عروسکهای خودم بازی می‌کردم او هم با من بازی و تفریح می‌کرد. و وقتی آمدم پیش تو...

هلمر : این چه طرز صحبت کردن است که راجع به ازدواج ما می‌کنی؟

نورا : (بدون توجه به اعتراض او) مقصودم این است که من فقط از اختیار پدرم در آمدم و در اختیار تو قرار گرفتم. تو همه چیزها را بنا به میل و سلیقه خودت ترتیب می‌دادی. من هم تحت تاثیر ذوق و سلیقه تو قرار گرفتم یا شاید این طور وانمود می‌کردم، واقعاً نمی‌دانم کدام درست است. بعضی وقتها فکر می‌کنم این درست است و بعضی اوقات آن. وقتی به زندگی گذشته فکر می‌کنم این طور به نظرم می‌آید که من مثل یک زن فقیر و بیچاره در این خانه زندگی کرده‌ام. فقط دستم به دهنم آشنا بوده است و بس. وجود من در این خانه فقط برای شوخی و تفریح تو بوده است، توروالد. یعنی تو می‌خواستی من این طور باشم. تو و پدرم بزرگترین گناهها را درباره من مرتکب شده‌اید. این گناه تو است که من از زندگی طرفی نبسته‌ام.

هلمر : تو چقدر نمک ناشناس و بی‌منطقی، نورا. تو سعادت‌مند نبوده‌ای؟ نبوده‌ای؟

نورا : نه، هرگز. خیال می‌کردم که سعادت‌مندم. ولی واقعاً نبوده‌ام.

هلمر : نبوده‌ای، تو باطناً خوشحال نبوده‌ای؟

نورا: نه، فقط دلم را خوش کرده بودم. البته تو همیشه با من مهربانی کرده‌ای. ولی خانه ما همیشه حالت یک اتاق بازی را داشته است. من عروسک تو بوده‌ام. موقعی هم که با پدرم زندگی می‌کردم عروسک او بودم. در اینجا بچه‌های من هم عروسک من بوده‌اند. وقتی تو با من مثل عروسک بازی می‌کردی من خیلی خوشم می‌آمد. وقتی هم من با بچه‌هایم بازی می‌کردم آنها خیلی لذت می‌بردند. زندگی زناشویی ما این طور بوده است، توروالد. هلمر: در این که می‌گویی حقایقی هست، اما کمی مبالغه می‌کنی. ولی در آینده وضع غیر از این خواهد بود. دوره بازی و تفریح تمام خواهد شد و موقع درس و بحث خواهد رسید.

نورا: موقع درس که؟ من یا بچه‌ها؟

هلمر: هر دو عزیزم، تو و بچه‌ها؟

نورا: متأسفانه تو کسی نیستی که دیگر بتوانی مرا برای زندگی با خودت تربیت کنی، توروالد.

هلمر: می‌توانی این حرف را بزنی؟

نورا: و من، من چه صلاحیتی برای تربیت بچه‌ها دارم؟

هلمر: نورا!

نورا: مگر تو چند دقیقه پیش نگفتی که دیگر به من اعتماد نداری و فکر نمی‌کنی من بتوانم بچه‌ها را تربیت کنم؟

هلمر: در موقع عصبانیت! حالا چرا به آن حرف این قدر اهمیت می‌دهی؟

نورا: البته تو کاملاً حق داشتی. من شایسته انجام دادن این وظیفه نیستم. من وظیفه دیگری دارم که اول باید آن را انجام بدهم. من باید سعی کنم بر معلومات و تجربیاتم اضافه بشود و خودم را تربیت کنم، و تو مردی نیستی که بتوانی در این تصمیم به من کمک کنی. من باید خودم این کار را انجام دهم. به این جهت است که من حالا می‌خواهم تو را رها کنم.

هلمر: (از جای خود می‌پرد) چه داری می‌گویی؟

نورا: اگر من بخواهم خودم و چیزهای مربوط به خودم را خوب بشناسم باید به تنهایی این پیکار را شروع کنم. به این دلیل است که دیگر نمی‌توانم با تو زندگی کنم.

هلمر: نورا! نورا!

نورا: من الان از اینجا می‌روم. مطمئنم کریستین مرا امشب در خانه‌اش راه می‌دهد.

هلمر: تو جنون پیدا کرده‌ای، نورا. من اجازه نمی‌دهم. من تو را از این کار منع می‌کنم.

نورا: دیگر فایده‌ای ندارد که به من امر و نهی بکنی. هرچه به من تعلق دارد با خودم می‌برم. از مال تو چیزی نمی‌برم نه حالا و نه بعد از این.

هلمر: این دیگر چه نوع جنونی است!

نورا: فردا می‌روم به خانه پدرم. یعنی خانه قدیمی خودمان. آن جا آسانتر می‌توانم برای خودم سرگرمی پیدا کنم.

هلمر: چشمت نمی‌بینند. عقل از سرت رفته است.

نورا: باید سعی کنم کمی عاقلتر بشوم، توروالد.

هلمر: خانه و شوهر و بچه‌هایت را ترک می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی مردم چه خواهند گفت؟

نورا: ابدأ به این موضوع اهمیت نمی‌دهم. فقط می‌دانم که این کار برای من لازم است.

هلمر: وحشتناک است. تو می‌خواهی این طور از انجام دادن وظایف مقدست صرف‌نظر کنی؟

نورا: خیال می‌کنی وظیفه مقدس من چیست؟

هلمر: لازم است به تو بگویم؟ در مورد شوهر و بچه‌هایت وظیفه‌ای نداری؟

نورا: وظیفه دیگری هم دارم که به همین اندازه مقدس است.

هلمر: محال است. چه وظیفه‌ای می‌تواند مقدس‌تر باشد؟

نورا: وظیفه‌ای که درباره خودم دارم.

هلمر: قبل از هر چیز تو باید وظیفه زناشویی و مادری‌ات را انجام بدهی.

نورا: دیگر به این قبیل وظایف اعتقادی ندارم. عقیده من این است که قبل از هر

چیز «من» بشوم. همان طوری که تو، «تو» هستی. یا به هر صورت باید سعی

کنم من هم مثل تو جزء افراد بشر حساب بشوم. من خوب می‌دانم، تو و والد،

که بیشتر مردم خیال می‌کنند حق با تو است. این قبیل عقاید در کتابها هم

پیدا می‌شود، ولی من دیگر نمی‌توانم به حرف مردم یا به آنچه در کتابها

نوشته شده است دلم را خوش کنم. من باید فکر کنم. باید راجع به مسایل

مربوط به خودم فکر کنم و سعی کنم خودم آنها را بفهمم.

هلمر: نمی‌توانی مقام خودت را در خانه خودت تشخیص بدهی؟ کسی نیست

که در این موضوع به این مهمی تو را هدایت کند؟ مگر به مذهب معتقد

نیستی؟

نورا: متأسفم تو و والد که درست نمی‌دانم مذهب چیست.

هلمر: چه داری می‌گویی، نورا؟

نورا: من راجع به مذهب چیزی غیر از آنچه کشیش گفته است نمی‌دانم.

کشیش به من گفته است که مذهب این، و آن، و از این قبیل چیزهاست.

وقتی از اینجا رفتم و کاملاً تنها شدم راجع به مذهب هم فکر خواهم کرد.

می‌بینم آیا آنچه کشیش گفته راست است یا نه. به هر صورت باید ببینم آیا

در مورد من هم حقیقت دارد؟

هلمر: این حرف از زنی به این جوانی بعید است. ولی اگر مذهب نتواند تو را به

راه راست هدایت کند اجازه بده من سعی کنم وجدانت را بیدار کنم. لابد

هنوز به اصول اخلاقی پای بندی؟ یا بگو ببینم شاید به آن هم اعتقادی

نداری؟

نورا: مطمئن باش، تو و والد، این سؤالی نیست که آدم به آسانی بتواند جواب

بدهد. راستش را بخواهی من نمی‌دانم. زندگی مرا گیج کرده است. تنها

چیزی که می‌دانم این است که من و تو مطالب را مختلف درک می‌کنیم. این را هم فهمیده‌ام که قانون غیر از آن چیزی است که من فکر می‌کردم. به هر حال من نمی‌توانم کاملاً خودم را به این قانع بکنم که قانون صحیح می‌گوید. طبق قانون یک زن حق ندارد رعایت حال پدر پیرش را که در حال نزاع است بکند، یا شوهرش را از مرگ نجات بدهد. من نمی‌توانم این را قبول بکنم. هلمر: تو داری مثل بچه‌ها حرف می‌زنی. تو دنیایی را که در آن زندگی می‌کنی اصلاً نمی‌شناسی.

نورا: نه، نمی‌شناسم، ولی حالا می‌خواهم سعی کنم بشناسم. می‌خواهم بفهمم واقعاً حق با کیست. آیا حق با اجتماع است یا با من. هلمر: تو مریضی، نورا. داری هذیان می‌گویی. من دارم تقریباً مطمئن می‌شوم که تو جنون پیدا کرده‌ای. نورا: من هرگز به این روشنی فکر نکرده‌ام.

هلمر: و با این فکر روشن است که می‌خواهی از شوهر و بچه‌هایت صرف‌نظر کنی؟

نورا: بله، این طور است.

هلمر: پس برای این کار تو فقط یک علت هست و بس.

نورا: آن چیست؟

هلمر: تو دیگر مرا دوست نداری.

نورا: بله. همین است که می‌گویی.

هلمر: نورا، می‌توانی این حرف را بزنی؟

نورا: البته گفتنش خیلی رنج دارد. برای این که تو همیشه با من خیلی مهربان بوده‌ای. ولی جز این راه دیگری نمی‌بینم. دیگر تو را دوست ندارم.

هلمر: (خودش را جمع و جور می‌کند) این هم از عقاید روشن و مسلم تو است؟

نورا: بله، کاملاً روشن و مسلم است. به همین دلیل است که دیگر نمی‌خواهم اینجا بمانم.

هلمر: می‌توانی توضیح بدهی من چه کرده‌ام که مرا دیگر دوست نداری؟
نورا: بله، البته می‌توانم. همین امشب بود. وقتی آن انتظار بزرگ من برآورده
نشد، من ملتفت شدم تو آن مردی که من می‌خواهم نیستی.
هلمر: واضح‌تر بگو. درست ملتفت نمی‌شوم.

نورا: هشت سال با صبر و حوصله با تو سر کردم. خداگواه است که من خیلی خوب
می‌دانستم که این تصادف‌های مهم هر روز اتفاق نمی‌افتد. آن وقت این بدبختی
بزرگ برای من پیش آمد. در این موقع مطمئن شدم که بالاخره این تصادف
بسیار مهم می‌خواهد اتفاق بیفتد. در تمام مدتی که نامه‌کروگستاد، آن جادوگر آن
جعبه بود حتی یک لحظه هم فکر نکردم که تو حاضر می‌شوی شرایط این مرد را
بپذیری. کاملاً مطمئن بودم که تو به او خواهی گفت «برو این خبر را به اطلاع همه
مردم دنیا برسان» آن وقت، وقتی او این کار را می‌کرد...

هلمر: بله، آن وقت چه می‌شد؟ وقتی من زخم را در معرض سرزنش و توبیخ
مردم می‌گذاشتم، آن وقت چه می‌شد؟
نورا: وقتی کار به اینجا می‌کشید آن وقت من کاملاً مطمئن بودم که تو تمام
ملامت‌ها و سرزنش‌ها را خودت قبول می‌کردی و می‌گفتی که مقصر منم.

هلمر: نورا!

نورا: می‌خواهی بگویی که تو هرگز حاضر نبودی برای خاطر من چنین گذشتی
بکنی؟ البته نمی‌کردی. پس دلگرمی و دلخوشی من به تو چه ارزشی
می‌توانست داشته باشد؟ این همان تصادف بسیار مهم بود که من با بیم و
امید انتظارش را می‌کشیدم، و مانع می‌شد که خودم را بکشم.

هلمر: من حاضرم شبانه روز برای تو کار کنم، نورا. غم و غصه و فقر و نیستی را
تحمل بکنم. ولی هیچ مردی حاضر نیست شرف و آبروی خودش را فدای
عشق کند.

نورا: این کاری است که صدها و هزارها زن کرده‌اند.

هلمر: اوه، تو مثل بچه‌ها حرف می‌زنی، نورا.

نورا: شاید، ولی فکر کردن و حرف زدن تو هم ابدأ شبیه به کسی که باید شریک زندگی من باشد نیست. همین که ترس و وحشت تو برطرف شد - ضمناً به تو بگویم ترس تو به سبب خطری که متوجه من می شد نبود، بلکه به خاطر خودت بود. به هر حال وقتی همه ناراحتی های خودت رفع شد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. مثل گذشته باز من برای تو حالت چکاوک و مرغ کاکلی و عروسک را پیدا کردم. و البته تو حاضر بودی بعد از این بیشتر و بهتر از من مراقبت و توجه بکنی. برای این که عروسک و مرغ کاکلی لطیف و ظریف است (بلند می شود) همین موقع بود که من متوجه شدم، توروالد، که هشت سال در اینجا با یک مرد اجنبی زندگی کرده ام و سه بچه به او داده ام. او، فکرش را نمی توانم بکنم. می خواهم خودم را تکه تکه کنم.

هلمر: (افسرده) ملتفت شدم - ملتفت شدم. شکافی بین ما ایجاد شده است. نمی شود انکار کرد. ولی نورا تصور نمی کنی بتوانیم این شکاف را پر کنیم؟
نورا: این طور که فعلاً تشخیص می دهم من دیگر نمی توانم همسر تو باشم.
هلمر: من قدرت این را دارم که خودم را عوض کنم.
نورا: شاید... حالا که عروسک دارد از چنگت بیرون می رود.
هلمر: اما جدا شدن، جدا شدن از تو، نه، نه، نورا، تحمل این فکر برای من محال است.

نورا: (به اتاق سمت راست می رود) به همین دلیل باید از هم جدا بشویم. (با شنل و کلاه و یک کیف کوچک برمی گردد. و کیف را روی صندلی پهلوی میز می گذارد.)
هلمر: نورا، نورا - پس حالا نرو. صبر کن تا فردا صبح.
نورا: (شنل را می پوشد) نمی توانم شب را در اتاق یک مرد اجنبی بسر برم.
هلمر: نمی توانیم این جا مثل خواهر و برادر زندگی کنیم؟
نورا: (کلاه خود را به سر می گذارد) می دانی که این هم چندان طول نمی کشد. (شال را روی شانه اش می اندازد) خدا حافظ، توروالد. نمی خواهم بچه ها را ببینم. می دانم در اختیار کسی خواهند بود که بهتر از من از آنها مراقبت

می‌کند. با روحیه‌ای که فعلاً من دارم هیچ به درد آنها نمی‌خورم.

هلمر: ولی یک روز نورا... یک روز؟

نورا: چطور می‌توانم بگویم؟ هیچ نمی‌دانم چه به سر من خواهد آمد.

هلمر: ولی هرچه باشد تو زن من هستی.

نورا: گوش بده، توروالد. من شنیده‌ام که هر وقت زنی خانه شوهرش را ترک

می‌کند، همین طور که من الان می‌کنم شوهر از تمام حقوقی که زن به

گردنش دارد آزاد می‌شود. به هر حال من از تمام حقوقی که به من می‌دونی تو

را آزاد می‌کنم. مبادا فکر کنی کوچکترین دینی از من به گردن تو است. من

هم همین طور. هر دوی ما باید کاملاً آزاد باشیم. بیا، این انگشتری تو است،

به تو پس می‌دهم. انگشتری مرا بده.

هلمر: این را هم می‌گیری؟

نورا: این را هم می‌گیرم.

هلمر: بیا.

نورا: بسیار خوب. حالا دیگر همه چیز تمام شد. کلیدها را آن جا گذاشته‌ام.

کلفت‌ها از همه چیز خانه اطلاع دارند، آنها بهتر از من می‌دانند. فردا وقتی

من از شهر رفتم، کریستین می‌آید اینجا، چیزهای شخصی مرا که از خانه

پدرم آورده‌ام ببندد. من ترتیبش را می‌دهم که بعداً برای من فرستاده شود.

هلمر: تمام شد... تمام شد... آیا دیگر راجع به من ابداً فکر نمی‌کنی، نورا؟

نورا: مطمئنم که اغلب راجع به تو و بچه‌ها و این خانه فکر خواهم کرد.

هلمر: می‌شود من به تو نامه بنویسم، نورا؟

نورا: نه... هرگز. نباید این کار را بکنی.

هلمر: پس لااقل بگذار برای تو...

نورا: هیچ چیز... هیچ چیز.

هلمر: بگذار اگر احتیاج پیدا کردی به تو کمک کنم.

نورا: من از آدم غریبه هیچ چیز نمی‌گیرم.

هلمر: نورا من دیگر برای تو به جز یک آدم غریبه چیز دیگری نیستم؟
نورا: (کیفش را برمی دارد) آه توروالد، آن وقت معجزه بزرگ اتفاق خواهد افتاد.
هلمر: به من بگو معجزه بزرگ چیست؟
نورا: ما هر دو باید طوری تغییر کنیم که او، توروالد، من دیگر اعتقادی به معجزه ندارم.

هلمر: ولی من دارم. بگو ببینم نورا، ما باید این قدر تغییر کنیم که...؟
نورا: ... که زندگی ما با هم یک ازدواج حقیقی باشد. خدا حافظ (از در سرسرا خارج می شود)

هلمر: (در یک صندلی که نزدیک در خروجی است فرو می رود و صورت خود را در دستهایش پنهان می کند) نورا! نورا! (به اطراف نگاه می کند و برمی خیزد) خانه خالی شد... نورا رفت. (در چهره اش آثار امید دیده می شود) معجزه بزرگ؟ (صدای بهم خوردن در خانه شنیده می شود.)

٢

اشباح

اشخاص نمایش

Madame Helene Alving	خانم هلن آلوینگ - زن بیوه یک کاپیتان
Oswald Alving	اوزوآلد آلوینگ - پسر او، نقاش
Mandrs	ماندرز - کشیش منطقه
Engstrand	انگستراند - نجار
Regine Engstrand	رژین انگستراند - کلفت هلن آلوینگ

صحنه: خانه بیلاقی خانم آلوینگ واقع در کنار خلیجی در
سواحل غربی «نروژ»

پرده اول

(اتاق بزرگی است مشرف به باغ که دری در سمت چپ و دو در دیگر در سمت راست آن باز می‌شود. در وسط اتاق میز گردی است که چند صندلی در اطراف آن گذاشته‌اند و چند جلد کتاب و مقداری مجله و روزنامه روی آن است. در جلو صحنه، در سمت چپ، پنجره‌ای است که پهلوی آن یک نیمکت کوچک و در جلو آن یک میز کار دیده می‌شود. این اتاق در قسمت عقب به یک گلخانه کوچک منتهی می‌شود که دیوارهای آن را جامه‌های بزرگ شیشه‌ای تشکیل می‌دهد. در دیوار سمت راست گلخانه، دری است که به باغ باز می‌شود. از پشت شیشه‌های گلخانه منظره خلیج که به علت بارش شدید باران کمی تاریک است دیده می‌شود.)

(انگستراند نجار نزدیک دری که به باغ باز می‌شود ایستاده است. پای چپش کمی کوتاهتر از پای راستش است و رژین با یک تلمبه خالی سمپاشی که در دست دارد از داخل شدن او جلوگیری می‌کند.)

رژین: (آهسته می‌گوید) چه می‌خواهی؟ آب دارد از تو می‌چکد.

انگستراند: باران رحمت خداست، دخترم.

رژین: من که می‌گویم این باران شیطان است.

انگستراند: استغفرالله، این حرفها چیست، رژین؟ (لنگان لنگان چند قدم به داخل

اتاق برمی‌دارد) چیزی که می‌خواستم به تو بگویم این است که...

رژین: با این پای لنگت این قدر سر و صدا نکن، بی‌شعور. پسر ارباب آن بالا

خواب است.

انگستراند: هنوز خواب است؟ تالنگ ظهرا!

رژین: این دیگر به تو مربوط نیست.

انگستراند: دیشب خیلی به ما خوش گذشت.

رژین: از قیافهات پیداست.

انگستراند: بله، ما بندگان گناهکار خداییم، دخترم. زود گول شیطان را

می‌خوریم.

رژین: همین طور است.

انگستراند: ... می‌دانی، وسوسه شیطان در این دنیا خیلی زیاد است. اما خدا

شاهد است من امروز ساعت پنج و نیم صبح سر کارم بودم.

رژین: بسیار خوب، حالا دیگر از جلو چشمم دور شو. من نمی‌خواهم مثل

کسانی که با هم «راندوو»^۱ دارند اینجا بایستم با تو راز و نیاز کنم.

انگستراند: چه؟ گفתי با هم چه دارند؟

رژین: خلاصه نمی‌خواهم کسی تو را این جا ببیند؛ ملتفت شدی؟ یا الله، برو

دنبال کارت.

انگستراند: (چند قدم جلوتر می‌آید) به خدا ممکن نیست. تا چند کلمه با تو حرف

نزنم محال است بروم. امروز بعد از ظهر کار ما در مدرسه تمام می‌شود و

می‌خواهم با کشتی امشب بروم شهر.

رژین: (آهسته) خوش آمدی!

انگستراند: ممنونم دخترم. قرار است فردا پرورشگاه افتتاح بشود. لابد خیلی

هم مفصل است. مشروب هم زیاد مصرف می‌شود. این طور نیست؟ دیگر

کسی نباید بگوید که وقتی این جور فرصت‌ها دست می‌دهد ژاکوب

انگستراند نمی‌تواند جلو وسوسه‌های شیطانی‌اش را بگیرد.

رژین: اوها!

۱. Rendez-Vous (در متن به زبان فرانسوی است). - م.

انگستراند: بله، برای اینکه فردا آدمهای خیلی حسابی آن جا جمع می‌شوند.

آقای ماندرز، کشیش منطقه هم مثل این که قرار است از شهر بیاید، نه؟

رژین: همین امروز می‌آید.

انگستراند: نگفتم، و من سعی می‌کنم بهانه به دستش ندهم که میانه‌اش با من

بهم بخورد. ملتفت شدی؟

رژین: صحیحاً ملتفت شدم!

انگستراند: چه را ملتفت شدی؟

رژین: (نگاه پرمعنایی به او می‌کند)... که این دفعه چطور می‌خواهی آقای ماندرز را

گول بزنی؟

انگستراند: هیس، مگر دیوانه شده‌ای؟ من می‌خواهم آقای ماندرز را گول بزنم؟

اصلاً و ابداً. آقای ماندرز همیشه یکی از دوستان صمیمی من بوده است.

چطور من می‌توانم به او حقه بزنم. من فقط آمدم به تو بگویم که امشب

می‌خواهم به شهر برگردم.

رژین: به عقیده من هر چه زودتر بروی بهتر است.

انگستراند: البته. اما من می‌خواستم تو را هم با خودم ببرم رژین.

رژین: (از تعجب دهانش باز می‌ماند) من را؟ با خودت ببری؟ چه می‌گویی؟

انگستراند: بله، می‌خواهم تو را با خودم ببرم به شهر.

رژین: (بالحنی متکبرانه) تو هرگز نمی‌توانی مرا با خودت ببری به شهر.

انگستراند: هوم، می‌بینیم کی پیش می‌برد.

رژین: البته، می‌بینیم. مطمئن باش که موفق نمی‌شوی. مرا می‌خواهی به شهر

ببری؟ مرا که خانم آلوینگ بزرگ کرده است؟ مرا که مثل بچه خودت در این

خانه تربیت کرده است؟ خیال می‌کنی من با تو می‌آیم؟ تو آن خانه خرابه، با

تو زندگی کنم؟ محال است!

انگستراند: چه می‌گویی؟ حالا دیگر با پدرت مخالفت می‌کنی دختر جان؟

رژین: (بی‌آنکه به او نگاه کند زیر لب می‌گوید) تو مکرر به من گفتی که من بچه تو نیستم.

انگستراند: اوها حالا چه لزومی دارد که این قدر به این حرف اهمیت بدهی.
رژین: مگر تو چند مرتبه به من فحش ندادی و نگفتی... من از گفتنش شرم دارم.

انگستراند: خدا مرا لعنت کند اگر هرگز حرف بدی به تو زده باشم.
رژین: من خودم خوب یادم هست چه گفתי.

انگستراند: شاید موقعی بوده است که مست بوده‌ام، وسوسه شیطان، رژین، در این دنیا خیلی زیاد است.
رژین: اوها!

انگستراند: به علاوه آن موقع مادرت مدام با من بد زبانی و بداخلاقی می‌کرد. من مجبور می‌شدم با این فحشها از او انتقام بگیرم، دخترم. مادرت همیشه می‌خواست خودش را مثل یک خانم محترم به رخ من بکشد. (ادای مادر رژین را در می‌آورد) «ولم کن بروم، ژاکوب ولم کن. میدانی، من سه سال در «روزن ولد»^۱ در خانواده مرحوم آلوینگ، آجودان شاه خدمت کرده‌ام. می‌دانی.» (می‌خندد) خدا می‌داند یک دفعه نشد فراموش کند که کاپیتان آلوینگ آجودان مخصوص بوده است.

رژین: بیچاره مادرم، آن قدر زجرش دادی که ناکام از دنیا رفت.
انگستراند: (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) بله، منم که همیشه برای هر چیزی باید ملامت بشنوم.

رژین: (دور می‌رود - با صدای ملایم) اوها با این پای شلت.
انگستراند: چه گفתי دخترکم؟

رژین: «پی‌ید دوموتن»^۲

انگستراند: این که گفתי انگلیسی بود؟
رژین: بله.

1. Rosenvold

2. Pied de Mouton (همانطور که در متن است باید به زبان فرانسوی ادا شود).

انگستراند: تو معقول اینجا چیزهایی یاد گرفتدای. خیال می‌کنم چیزهایی را که یاد گرفتدای حالا به دردت بخورد، رژین.

رژین: (پس از یک مکث کوتاه) مرا می‌خواهی ببری شهر چه کنی؟

انگستراند: لزومی دارد بررسی که چرا یک پدر می‌خواهد تنها دخترش را همراه خودش ببرد؟ یک مرد بی‌کس و تنها!

رژین: خواهش می‌کنم دوباره این قصه را از سر بگیر. راست بگو ببینم در شهر با من چه کار داری؟

انگستراند: بگذار به تو بگویم. فکر کرده‌ام یک شغل بهتر برای خودم پیدا کنم. رژین: (متکبرانه) این دفعه اولت نیست. تو مرتب شغلت را عوض می‌کنی. و هر دفعه هم بی‌شعوری خودت را بیشتر نشان داده‌ای.

انگستراند: بله، ولی این دفعه چیز دیگری است رژین. خدایا، مرا لعنت کند اگر... رژین: (با حرارت پایه زمین می‌کوبد) بس است، این قدر اسم خدا را نبر.

انگستراند: خیلی خوب، خیلی خوب، راست می‌گویی، دخترم. چیزی که می‌خواستم به تو بگویم فقط این است که در این مدتی که من اینجا در پرورشگاه کار می‌کردم کمی پول پس‌انداز کرده‌ام.

رژین: عجب؟ خوش به حالت.

انگستراند: اما چطور آدم می‌تواند پولش را در این ده کوره خرج کند؟

رژین: پس چه کار می‌خواهی بکنی؟

انگستراند: می‌دانی، من فکر کرده‌ام پولم را به کاری بزنم که برایم نفع داشته باشد. فکر کرده‌ام برای ملوانها یک رستوران باز کنم.

رژین: راستی!

انگستراند: البته یک رستوران عالی، نه یک قهوه‌خانه که هر ملوان بی‌سروپایی بتواند داخل بشود. نه، آنها داخل آدم نیستند، یک جایی می‌خواهم درست کنم که ناخداها و افسران کشتی، یعنی اشخاص واقعاً حسابی آنجا جمع بشوند. ملتفت می‌شوی؟

رژین : و می خواستی من...؟

انگستراند : می خواستم تو در این کار به من کمک کنی. فقط برای این که زینت رستوران باشی. ملتفت می شوی؟ هیچ کار دیگری از تو نمی خواهم. مطمئن باش که کار پر زحمتی نیست دخترم. هر کاری که دلت می خواهد می توانی بکنی.

رژین : عجب، که این طور؟

انگستراند : البته ما باید یک زن در کافه داشته باشیم، چون من می خواهم هر شب با رقص و آواز و این جور چیزها مشتری جلب کنم. می دانی، این ملوانان در دریای زندگی موجودات سرگردانی هستند. (به او نزدیک می شود) حالا نادانی نکن و پشت پا به بخت خودت نزن. این جا چه کاری از تو ساخته است؟ این چیزهایی که از خانمت یاد می گیری کدام درد تو را دوا می کند؟ من شنیده ام می خواهند تو را بفرستند پرورشگاه که آن جا از بچه ها مراقبت کنی. من از تو می خواهم بپرسم این کار برای تو مناسب است؟ هان؟ تو این قدر بیچاره ای که می خواهی عمر و جوانیت را با این بچه هایی که پدر و مادرشان معلوم نیست تلف کنی؟

رژین : نه، اگر کارها موافق میل من پیش برود... آن وقت به مراد خودم می رسم. کسی چه می داند؟ شاید هم به مرادم رسیدم...

انگستراند : مرادت چیست؟

رژین : تو کاری به این کارها نداشته باش. حالا بگو ببینم چقدر پول پس انداز کرده ای؟

انگستراند : روی هم رفته در حدود هفتصد هشتصد «کورون»^۱ می شود.

رژین : کم پولی نیست!

انگستراند : به اندازه ای هست که آدم بتواند کار را با آن شروع کند، دخترم.

1. Couronnes

رژین: نمی خواهی کمی از این پولت را به من بدهی؟

انگستراند: نه، لعنت به من اگر بدهم.

رژین: نمی خواهی پول یک پیراهن هم بمن بدهی؟ هان؟

انگستراند: تو با من بیا شهر دخرتم، آن وقت طولی نمی کشد که هر چه لباس بخواهی گیرت می آید.

رژین: عجب! اگر این طور باشد خودم هم می توانم هر چه می خواهم تهیه کنم.

انگستراند: نه، تو احتیاج به پدرت داری که از تو سرپرستی کند، رژین. من حالا

دیگر می توانم در یکی از خیابانهای کنار دریا یک خانه عالی و راحت اجاره

کنم. اجاره کردن این خانه ها این قدرها پول نقد لازم ندارد. و می توانم یک

رستوران خیلی خوب برای ملوانها درست کنم، ملتفت می شوی؟

رژین: ولی من خیال آمدن به شهر و زندگی کردن با تو را ابدأ ندارم. من اصلاً

هیچ کاری با تو ندارم. برو از اینجا بیرون!

انگستراند: تو زیاد هم پیش من نمی مانی، دخرتم. من این قدرها هم خوش

اقبال نیستم. به شرط اینکه بدانی نقش خودت را چطور بازی کنی، این

دختری که من می بینم، که تازگی این قدر هم خوشگل و قشنگ شده است...

رژین: خوب؟

انگستراند: ... طولی نمی کشد که یکی از افسران دریایی، شاید هم یک ناخدا...

رژین: من نمی خواهم زن این جور آدمها بشوم. دریانوردها مرد خانه و زندگی

نیستند، «ساووارویور»^۱ ندارند.

انگستراند: گفתי چه ندارند؟

رژین: من دریانوردها را خوب می شناسم؟ ملتفت می شوی. آدمهایی نیستند

که کسی بتواند با آنها ازدواج کند.

انگستراند: تو مجبور نیستی با آنها ازدواج کنی. ناراحت نباش. اما از آنها

۱. Savoir-Vivre (علم معاشرت و زندگی) مترجم.

استفاده که می توانی بکنی. (محرمانه به او می گوید) آن یارو - انگلیسی یه - آنکه یک کشتی داشت - هفتاد لیره داد - بله و زنک از تو هم خوشگل تر نبود.

رژین : (به طرف او حمله می کند) برو گم شو از اینجا!

انگستراند : (عقب می رود) ا - ا - نکند می خواهی مرا بزنی؟

رژین : چرا، اگر بخواهی این طور از مادرم صحبت کنی من تو را می زنم. به تو می گویم برو از اینجا گورت را گم کن. (او را به سمت دری که به باغ باز می شود به عقب می راند) در را هم بهم بهم نزن. آقای آلوینگ...

انگستراند : په، هنوز - خواب است! عجیب است که تو این قدر جوش پسر ار باب را می زنی. (آهسته) آهان! نکند خیال داری با او...؟

رژین : برو از این جا بیرون، معطل نشو، تو جنون پیدا کرده ای، نه، از این راه نرو، آقای ماندروز دارد از این طرف می آید. بیا از راه آشپزخانه برو.

انگستراند : (به سمت راست می رود) خیلی خوب، خیلی خوب. می روم. اما تو راجع به این موضوع با این کشیش صحبت کن. او به تو می گوید که دین فرزند به پدرش چیست. چون تو خودت می دانی که من هرچه باشد پدر توام. این موضوع را از روی دفتر کلیسا می توانم ثابت کنم.

(از در دوم سمت راست که رژین برای او باز کرده است بیرون می رود و در را پشت سر خود می بندد. رژین با عجله خودش را در آینه و رانداز می کند و با دستمال لباس خود را می تکاند و دستمال گردن و یقه خود را مرتب می کند و مشغول منظم کردن گلها می شود. ماندروز کشیش که پالتو به تن و چتری در دست دارد با یک کیف کوچک سفری که با تسمه به شانه اش آویزان است از راه گلخانه داخل می شود.)

ماندروز : سلام خانم انگستراند.

رژین : (با تعجب و خوشرویی متوجه او می شود) اوها سلام آقای کشیش. مگر کشتی وارد شد؟

ماندروز : همین الان (داخل اتاق نشیمن می شود) این باران واقعاً خسته کننده است. الان چند روز است که مرتب باران می آید.

رژین : (به دنبال او می رود) باران برای دهقان ها بسیار خوب است آقای کشیش.
ماندرز : مسلم است. ما شهری ها به این نکته کم توجه داریم (سعی می کند
پالتواش را در بیاورد).

رژین : اوه - اجازه بفرمایید کمکتان کنم - بفرمایید. چه خیس شده اید. اجازه
بدهید تو سرسرا آویزان کنم. چترتان را هم لطف کنید. بازش می کنم که
زودتر خشک بشود.

(با چیزهایی که در دست دارد از در دوم سمت راست خارج می شود. ماندرز کیف
سفری و کلاه خود را روی صندلی می گذارد. در ضمن رژین باز می گردد.)

ماندرز : آه - چقدر خوب است آدم در این هوا تو خانه باشد. خوب، این جا اوضاع
و احوال خوب است؟

رژین : بله، متشکرم، آقای کشیش.

ماندرز : اما لابد برای تدارک جشن فردا خیلی سرتان شلوغ است؟

رژین : بله، خیلی کار داریم.

ماندرز : خانم آلوینگ منزل اند، بله؟

رژین : بله منزل اند. همین الان رفتند بالا شربت پسرشان را درست کنند.

ماندرز : درست است. وقتی امروز وارد بندر شدم، به من گفتند که اوزوالد از سفر
آمده است.

رژین : بله پرروز آمدند. اما ما امروز انتظارشان را داشتیم.

ماندرز : لابد حالش خوب است؟

رژین : بله، الحمدلله حالشان بسیار خوب است. اما مسافرت ایشان را خیلی

خسته کرده بود. خیال می کنم از پاریس یکسره با ترن آمده اند. تو راه توقف

نکرده اند. فکر می کنم حالا خوابیده باشند. بهتر است ما کمی آهسته تر حرف

بزنیم.

ماندرز : هس! سرو صدا نمی کنم.

رژین : (در حالی که صندلی دسته دار پشت میز را جا به جا می کند) حالا خواهش

می‌کنم بفرمایید بنشینید آقای کشیش، استراحت کنید. (کشیش می‌نشیند و رژین یک چهار پایه زیر پاهای او می‌گذارد.) بفرمایید. جایتان راحت است، آقای کشیش؟

ماندرز: متشکرم. بسیار راحت است (به او نگاه می‌کند) خانم انگستراند از آن تاریخی که من شما را دیده‌ام مثل این که بزرگتر شده‌اید.
رژین: حقیقت می‌فرمایید؟ خانم آلوینگ هم همین عقیده را دارند. می‌گویند من کمی رشد کرده‌ام.

ماندرز: رشد؟ شاید به قدر کافی. (کمی مکث)

رژین: میل دارید به خانم آلوینگ اطلاع بدهم که شما تشریف آورده‌اید؟
ماندرز: نه، عجله ندارم، دختر جان متشکرم. راستی بگو ببینم پدرت چه می‌کند؟ این جا به او خوش می‌گذرد؟

رژین: حالش کاملاً خوب است. خیلی متشکرم آقای کشیش.

ماندرز: آخرین دفعه‌ای که به شهر آمد سری به من زد.
رژین: راستی؟ هر وقت فرصت صحبت کردن با شما را پیدا کند خیلی خوشحال می‌شود.

ماندرز: شما لابد می‌روید پیش او ببینید چه کار می‌کند؟

رژین: من؟ او، البته. هر وقت فرصت دارم من...

ماندرز: پدرت مرد با ایمانی نیست، خانم انگستراند. به یک نفر احتیاج دارد که او را راهنمایی کند.

رژین: او، بله. تصور می‌کنم صحیح می‌فرمایید.

ماندرز: به کسی احتیاج دارد که او را دوست داشته باشد و حرفهایش را قبول بکند. آن دفعه که آمد مرا ببیند این مطلب را صریحاً به من گفت.

رژین: بله، به من هم همین موضوع را گفت، ولی من تصور نمی‌کنم خانم آلوینگ بگذارند من از پیششان بروم. مخصوصاً حالا که ساختمان پرورشگاه هم تمام شده است و احتیاج به مراقبت دارد. خود من هم میلی ندارم از

پیش خانم آلوینگ بروم برای این که خیلی به من مهربانی کرده‌اند.
ماندرز: پس وظیفه پدر و فرزندى چه مى‌شود؟ دختر جان، البته ما باید اول رضایت خانمت را جلب کنیم.
رژین: اما باز هم من تصور نمى‌کنم صحیح باشد که دختری به سن و سال من اداره کردن خانه یک مرد تک و تنها را به عهده بگیرد.
ماندرز: عجب حرفى مى‌زنى دختر خانم! من راجع به پدر خودت دارم صحبت مى‌کنم.
رژین: بله، تصدیق مى‌کنم. ولی اگر در یک خانه خوب و با یک آقای حسابی باشد.
ماندرز: عجب! رژین، دختر جان.
رژین: آقایى که من بتوانم واقعا دوستش داشته باشم و به او احترام بگذارم و خودم را دخترش بدانم.
ماندرز: درست است، اما دختر جان...
رژین: آن وقت من حرفى ندارم بروم شهر. این جا خیلی ساکت است و آدم خیلی تنه‌است. شما خودتان بهتر معنی تنه‌ایی را مى‌دانید. من به شما اطمینان مى‌دهم که هم مایلیم و هم از عهده‌ام بر مى‌آید. چنین جایی را برای من سراغ ندارید، آقای کشیش؟
ماندرز: من؟ نه، ابدأ سراغ ندارم.
رژین: اما آقای کشیش خواهش مى‌کنم مراد در نظر داشته باشید اگر تصادفاً یک نفر...
ماندرز: (بلند مى‌شود) البته، البته، خانم انگستراند. در نظر خواهم داشت.
رژین: برای اینکه اگر من...
ماندرز: حالا ممکن است محبت کنی به خانم آلوینگ اطلاع بدهی که من این جا هستم.
رژین: فوری به ایشان اطلاع مى‌دهم آقای ماندرز. (رژین از در سمت چپ خارج مى‌شود. ماندرز دو سه بار از یک طرف اتاق به طرف دیگر قدم مى‌زند. لحظه‌ای در

عقب صحنه می ایستند. دستهایش را به پشت می گیرد و به داخل باغ نگاه می کند. پس از آن به سمت میز باز می گردد. کتابی بر می دارد و به عنوان آن نگاه می کند. متعجب می شود. چند کتاب دیگر را نیز بر می دارد و عنوانش را مطالعه می کند.)

آهان! عجب!

(خانم آلوینگ از در سمت چپ داخل می شود و رژین که دنبال اوست بلافاصله از در سمت راست بیرون می رود.)

خانم آلوینگ: (دستش را برای دست دادن دراز می کند) خیلی خوش آمدید، آقای کشیش عزیز.

ماندرز: حالتان چطور است، خانم آلوینگ؟ من بنا به قولی که داده بودم سر وقت اینجا بودم.

خانم آلوینگ: شما همیشه وقت شناس بوده اید.

ماندرز: باور کنید که برای من خیلی مشکل بود بیایم. با این کمیسیون هایی که من عضوش هستم و هیأت های مدیره و...

خانم آلوینگ: این نشانه محبت شماست که این قدر به موقع آمدید. لااقل فرصت داریم قبل از ناهار به حسابها رسیدگی کنیم. پس چمدانتان کو؟

ماندرز: (تند) چمدانم را سر راه گذاشتم تو مهمانخانه. شب را آنجا می مانم.

خانم آلوینگ: (جلو تبسمش را می گیرد) پس حالا هم نمی خواهید به شما اصرار کنم که شب را زیر سقف خانه من بگذرانید؟

ماندرز: نه، نه، خیلی متشکرم خانم آلوینگ. ترجیح می دهم مثل همیشه در مهمانخانه بمانم. چون نزدیک بندر است راحت تر است.

خانم آلوینگ: بسیار خوب. همان طور که میل دارید عمل بفرمایید. ولی من تصور می کنم که ما حالا دیگر هر دو پیر شده ایم.

ماندرز: آهان! شما حالا با من سر شوخی دارید. البته بسیار به مورد است که شما امروز این قدر سرحال باشید. اول به خاطر جشن فردا و بعد هم به خاطر آمدن اوزوالد.

خانم آلوینگ: درست است. شما می‌توانید تصور کنید که من چقدر خوشحالم. دو سال پیش اوزوالد آمد و دوباره رفت، اما حالا قول داده است که تمام زمستان پیش من بماند.

ماندرز: واقعاً؟ بسیار تصمیم خوبی است. وظیفه فرزندی‌اش را خوب انجام داده است. چون من اطلاع دارم که زندگی در رم و پاریس بسیار جالبتر از زندگی در این جا است.

خانم آلوینگ: بله، ولی در عوض این جا با مادرش است. ملاحظه می‌کنید. خدا پسرکم را حفظ کند. هنوز مادر پیرش را فراموش نکرده است. یک گوشه قلبش را به من داده است.

ماندرز: اگر مسافرت و اشتغال به هنر و این قبیل چیزها عواطف طبیعی‌اش را زایل کرده بود البته خیلی جای تأسف بود.

خانم آلوینگ: کاملاً صحیح می‌فرمایید. اما من خوشحالم که از این حیث هیچ وحشت ندارم. میل دارم ببینم وقتی شما او را می‌بینید آیا او را می‌شناسید یا نه. چیزی نمانده است بیاید پایین. فقط برای چند دقیقه روی نیمکت آن بالا دراز کشیده است. چرا نمی‌فرمایید آقای کشیش؟

ماندرز: متشکرم. مطمئنید که من مزاحم شما نیستم؟

خانم آلوینگ: ابداً، به عکس (روی صندلی نزدیک میز می‌نشیند)

ماندرز: بسیار خوب. پس اجازه بفرمایید عرض کنم. (به سمت صندلی‌ای که کیفش روی آن است می‌رود. یک پاکت پر از کاغذ از کیف خود بیرون می‌آورد. در طرف دیگر میز می‌نشیند و می‌گردد تا جای خالی برای گذاشتن کاغذ پیدا کند.) اولاً این جا (یک مرتبه صحبتش را تغییر می‌دهد) خواهش می‌کنم بفرمایید خانم آلوینگ این کتابها از کجا این جا آمده است.

خانم آلوینگ: این کتابها؟ این کتابهایی است که من می‌خوانم.

ماندرز: شما این قبیل کتابها را می‌خوانید؟

خانم آلوینگ : البته که می خوانم.

ماندرز : خواندن این قبیل کتابها حال شما را بهتر می کند، شما را خوشحال تر می کند؟

خانم آلوینگ : فکر می کنم مرا به خودم امیدوارتر می کند.

ماندرز : عجیب است! مقصودتان چیست؟

خانم آلوینگ : مثل اینکه عقاید مختلفی را که به ذهن من می رسد تشریح و تأیید می کند. ملاحظه کنید آقای کشیش، واقعاً تعجب آور است که هیچ مطلب تازه ای در این کتابها پیدا نمی شود. هیچ چیزی بیش از آنچه مردم خودشان فکر می کنند یا عقیده دارند، در این کتابها نیست. تفاوت فقط در این است که بیشتر مردم یا به آنها توجه نمی کنند یا نمی خواهند آنها را تصدیق کنند.

ماندرز : شما واقعاً تصور می کنید که اغلب مردم...؟

خانم آلوینگ : بله، من عقیده ام این است.

ماندرز : اما مطمئناً نه در کشور ما، نه مردم این مملکت.

خانم آلوینگ : چرا، اینجا هم مثل جاهای دیگر.

ماندرز : چه عرض کنم!

خانم آلوینگ : اما، حالا واقعاً بفرمایید چه موضوعهایی در این کتابها هست که شما با آنها مخالفید؟

ماندرز : مخالف؟ با اینها؟ شما واقعاً تصور می کنید من این قدر بی کارم که وقتم را صرف خواندن این قبیل کتابها کنم؟

خانم آلوینگ : یعنی شما هیچ اطلاعی از آنچه که محکوم می کنید ندارید.

ماندرز : به اندازه ای که بتوانم آنها را محکوم کنم اطلاع دارم.

خانم آلوینگ : صحیح؟ اما عقیده و قضاوت خود شما چیست؟

ماندرز : خانم عزیز، در زندگی مواردی پیش می آید که انسان باید به قضاوت دیگران متکی باشد. نظم دنیا بر این است، جز این هم نمی تواند باشد. اگر

غیر از این بود اجتماع به چه صورتی در می‌آمدا
خانم آلوینگ : شاید در این مورد حق با شما باشد.

ماندرز : به علاوه، من البته انکار نمی‌کنم که در این قبیل کتابها مطالب جالبی
هم ممکن است پیدا بشود. و قصدم این نیست که شما را از آشنا شدن با
نهضت‌های ادبی و فکری که بنا به اطلاعی که به من رسیده آن سمت دنیا را
گرفته است و شما اجازه داده‌اید پسران مدتی طولانی از عمرش را در آنجا
صرف کند ممانعت کنم. اما...

خانم آلوینگ : اما چه؟

ماندرز : (آهسته‌تر صحبت می‌کند) اما لازم نیست آدم راجع به آن صحبت کند،
خانم آلوینگ. آدم مسلماً اجباری ندارد که هرچه در خلوت می‌خواند یا
پیش خودش فکر می‌کند با هر کسی در میان بگذارد.

خانم آلوینگ : البته اجباری ندارد، من کاملاً با شما موافقم.

ماندرز : ببینید شما چه ملاحظاتی باید اجباراً دربارهٔ منافع این پرورشگاه بکنید.
شما موقعی تصمیم گرفتید پرورشگاه را تأسیس کنید که افکار تان راجع به این
مطالب، این طور که من می‌توانم قضاوت کنم، کاملاً با حالا فرق داشت.

خانم آلوینگ : صحیح است. من این نکته را تصدیق می‌کنم. ولی راجع به
پرورشگاه بود که...

ماندرز : بله راجع به پرورشگاه بود که می‌خواستیم صحبت کنیم. مقصود من
فقط این است، که با کمی احتیاطاً خانم عزیز. حالا خوب است به اصل
موضوع بپردازیم. (پاکت را باز می‌کند و مقداری کاغذ از آن بیرون می‌آورد) اینها را
می‌بینید؟

خانم آلوینگ : اسناد را؟

ماندرز : بله، همه کامل و منظم است. باید تذکر بدهم که با اشکال زیاد همه را به
موقع گرفتم. مجبور بودم فشار بیاورم. وقتی اولیای امور می‌خواهند راجع به
یک موضوع، تصمیم قطعی بگیرند خیلی دقت و مراقبت به خرج می‌دهند.

اما بالاخره با هر زحمتی بود من اسناد را به دست آوردم (کاغذ را به دقت نگاه می‌کند) این وقفنامه رسمی قسمتی از اراضی «روزن ولد» است که به اراضی «سول ویک»^۱ معروف است و عمارتی که اخیراً آن جا ساخته شده است - یعنی مدرسه و خانه رییس مدرسه و نمازخانه. این هم اساسنامه تصدیق شده خود مؤسسه است. میل دارید بخوانید؟ (می‌خواند) «اساسنامه پرورشگاه یتیمان از موقوفات مرحوم کاپیتان آلوینگ».

خانم آلوینگ: (مدتی طولانی به آنها نگاه می‌کند) بله، مثل اینکه همه منظم است. ماندرز: من عنوان «کاپیتان» را به عنوان «آجودان» ترجیح دادم. درکلمه کاپیتان تظاهر کمتر است.

خانم آلوینگ: البته، هر طور فکر می‌کنید، همان طور عمل کنید.

ماندرز: و این هم رسید پولی است که به بانک سپرده‌ایم و باید با ربحش هزینه‌های جاری پرورشگاه را تأمین کنیم.

خانم آلوینگ: خیلی متشکرم، اما خواهش می‌کنم شما پیش خودتان نگاه بدارید، مناسب‌تر است.

ماندرز: باکمال میل. من خیال می‌کنم این پول را فعلاً بگذاریم در بانک باشد. ربح چهار درصد و شش ماه مدت. البته چیزی که ما انتظار داریم نیست، اما اگر بعدها یک معامله رهنی پیش آمد، البته باید هم ربح و هم وثیقه‌اش هر دو خیلی خوب باشد، آن وقت می‌شود راجع به این پول تصمیم مجددی گرفت.

خانم آلوینگ: بسیار خوب، آقای کشیش. اطلاع شما درباره این مسایل بیش از من است.

ماندرز: به هر حال من در فکر خواهم بود. ولی یک مسئله دیگر هم هست که من چند مرتبه می‌خواستم نظر شما را راجع به آن بپرسم.

1. Solvik

خانم آلوینگ : آن مسئله چیست؟

ماندرز : این است که آیا پرورشگاه را بیمه بکنیم یا نه؟

خانم آلوینگ : البته باید بیمه بکنیم.

ماندرز : خواهش می‌کنم توجه بفرمایید خانم آلوینگ. اجازه بدهید با مطالعه بیشتری راجع به این موضوع تصمیم بگیریم.

خانم آلوینگ : هرچه من دارم بیمه است. اموال غیر منقول، اموال منقول، اثاث خانه، محصول، همه.

ماندرز : البته شما راجع به آنچه متعلق به خودتان است مختارید، من هم همین طور. اما این، ملاحظه بفرمایید، یک موضوع دیگر است. این پرورشگاه برای منظور عالیتری وقف شده است.

خانم آلوینگ : درست، اما این دلیل نمی‌شود که...

ماندرز : بنده شخصاً تصور می‌کنم و با ایمان کامل عرض می‌کنم که من هیچ مانع و محظوری در اینکه شما خودتان را از هر خطری حفظ کنید نمی‌بینم. خانم آلوینگ : البته - این کاملاً واضح است.

ماندرز : اما راجع به احساسات سایر مردم چه می‌فرمایید. شما البته بهتر از من اطلاع دارید.

خانم آلوینگ : احساسات مردم...

ماندرز : فکر نمی‌کنید جماعتی پیدا بشوند، البته جماعتی که فکر و عقیده‌شان مؤثر باشد، که این عمل ما را تقبیح کنند.

خانم آلوینگ : مقصود شما از این که می‌گویید فکر و عقیده‌شان مؤثر باشد چیست؟

ماندرز : مقصودم کسانی است که دارای قدرت و نفوذ هستند و آدم مجبور است به عقایدشان احترام بگذارد.

خانم آلوینگ : در این حوالی چند نفری هستند که به نظرشان فوق‌العاده عجیب می‌آید، اگر ما...

ماندرز: هان، ملاحظه می‌کنید در شهر از این قبیل اشخاص زیادند. مثلاً همه رفقای صنفی من یعنی کشیشها. اینها فقط منتظر چنین فرصتی هستند تا عمل ما را تقبیح بکنند و هم به من و هم به شما تهمت بی‌ایمانی بزنند و بگویند که ما به تقدیر الهی اعتقاد نداریم.

خانم آلوینگ: اما شما آقای کشیش باید این قدر به وجدانتان...

ماندرز: بله، می‌دانم، می‌دانم. وجدان من از این حیث کاملاً آسوده است. راست است، ولی با این وصف ما نمی‌توانیم تصور نادرستی را که مردم درباره‌ی عمل ما دارند عوض کنیم و این ممکن است اثر بدی در پیشرفت کار پرورشگاه داشته باشد.

خانم آلوینگ: بسیار خوب، در این صورت...

ماندرز: در عین حال هم من نمی‌توانم وضع نامطلوب، بلکه وخیمی را که ممکن است با آن مواجه بشوم اصلاً در نظر نگیرم. مردم شهر علاقه‌ی زیادی به پرورشگاه دارند. البته این پرورشگاه بیشتر برای رفاه حال مردم این شهر تأسیس شده است و امیدوارم تا حد زیادی در بهبود حال فقرا مؤثر باشد. بار زندگیشان را سبک کند. من چون مشاور شما بوده‌ام و مسئولیتهای مالی به عهده‌ی من است می‌ترسم در این مورد هدف تهمت و حمله‌ی اشخاص متعصب واقع بشوم...

خانم آلوینگ: آهان، شما نباید خودتان را در معرض این تهمتها قرار دهید.

ماندرز: ~~صرف نظر از حملاتی که مطمئناً در بعضی از روزنامه‌ها و مجله‌ها به من خواهد شد ...~~

خانم آلوینگ: بس است دیگر، آقای ماندرز. آنچه گفتید برای گرفتن تصمیم قطعی کافیست.

ماندرز: پس شما هم عقیده دارید که پرورشگاه بیمه نباشد.

خانم آلوینگ: نه، لزومی ندارد.

ماندرز: (به عقب صندلی خود تکیه می‌دهد) حالا اگر تصادفاً حادثه‌ی بدی رخ بدهد،

آدم چه می‌داند، فکر می‌کنید شما می‌توانید از عهده جبران خسارت
برآیید؟

خانم آلوینگ: نه، من، صریح می‌گویم، به هیچ وجه حاضر به جبران خسارت
نیستم.

ماندرز: پس من باید عرض کنم خانم آلوینگ، که ما مسئولیت بزرگی را داریم
به عهده می‌گیریم.

خانم آلوینگ: مگر کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟

ماندرز: نه، اشکال در همین است. ما واقعاً کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. ما
نباید اجازه بدهیم مردم درباره ما قضاوت غلط بکنند و حق نداریم باعث
فساد افکار و عقاید مردم بشویم.

خانم آلوینگ: بله شما مسلماً با مقام روحانیتی که دارید نباید اجازه بدهید.
ماندرز: به علاوه ما باید مطمئن باشیم که تفضل الهی شامل حال این قبیل
مؤسسات می‌شود و آنها را از خطر حفظ می‌کند.

خانم آلوینگ: امیدوارم. آقای کشیش.

ماندرز: پس نظر شما این است که موضوع بیمه را فعلاً کنار بگذاریم؟

خانم آلوینگ: عیبی ندارد.

ماندرز: بسیار خوب، این طور می‌کنیم (یادداشت می‌کند) پس، از بیمه کردن
صرف نظر شد.

خانم آلوینگ: اما خیلی اسباب تعجب است که فقط امروز شما به این فکر
افتادید.

ماندرز: چندین مرتبه من قصد داشتم راجع به این موضوع با شما صحبت کنم.
خانم آلوینگ: همین دیروز نزدیک بود ساختمان آتش بگیرد.

ماندرز: راست می‌گویید؟

خانم آلوینگ: اوه، چیز مهمی نبود. خرده‌های چوب در نجارخانه آتش گرفت.
ماندرز: همان جایی که انگستراند کار می‌کند؟

خانم آلوینگ : بله - می‌گویند خیلی بی‌احتیاط است. چوب کبریتش را هر جا شد پرتاب می‌کند.

ماندرز : این مرد حواسش بی‌اندازه پرت است، بیچاره، خیالش خیلی ناراحت است. ولی این طور که شنیده‌ام سعی می‌کند به زندگی‌اش سر و سامان بدهد، خدا را شکر.

خانم آلوینگ : واقعاً؟ کی به شما گفت؟

ماندرز : خودش به من قول داده است که زندگی‌اش را مرتب کند. کارگر خوبی هم هست.

خانم آلوینگ : بله، ولی وقتی مست نباشد.

ماندرز : آه، این ضعف اخلاقی اوست. ولی خودش می‌گفت درد پا او را مجبور می‌کند که به مشروب پناه ببرد. آخرین باری که به شهر آمده بود واقعاً مرا متأثر کرد. آمد منزل پیش من و از این کاری که این جا برایش پیدا کرده‌ام و می‌تواند رژین را ببیند تشکر کرد.

خانم آلوینگ : زیاد هم او را نمی‌بیند.

ماندرز : اشتباه می‌کنید، هر روز او را می‌بیند. خودش به من این طور گفت.

خانم آلوینگ : ممکن است.

ماندرز : عقیده‌اش این است که یک نفر باید او را از وسوسه‌های شیطان حفظ کند و نگذارد از راه در برود. برای همین است که آدم ژاکوب انگستراند را دوست دارد. مثل یک بچه بی‌پناه می‌آید پیش من و به گناهانش اعتراف می‌کند. آخرین دفعه‌ای که پیش من آمد باور کنید، خانم آلوینگ، طوری حرف می‌زد که معلوم بود خیلی احتیاج دارد که رژین را دوباره نزد خودش ببرد.

خانم آلوینگ : (با عجله از جایش بلند می‌شود) - رژین!

ماندرز : شما نباید با تقاضای او مخالفت کنید.

خانم آلوینگ : من حتماً باید مخالفت کنم. به علاوه برای رژین در پرورشگاه شغلی در نظر گرفته شده است.

ماندرز: ولی توجه داشته باشید که او به هر حال پدرش است.
خانم آلوینگ: اوها من خوب اطلاع دارم که برای رژین چه نوع پدری بوده است.
نه، رژین هرگز با رضایت من پیش او نخواهد رفت.
ماندرز: (از جا بلند می‌شود) خانم عزیز، چرا به این موضوع این قدر اهمیت
می‌دهید؟ خیلی اسباب تأسف است که شما انگستراند را خوب نمی‌شناسید.
مثل این که می‌ترسید...

خانم آلوینگ: (ملایمتر) هرگز چنین چیزی نیست. من رژین را پیش خودم
آورده‌ام و همین جا هم خواهد ماند (گوش می‌دهد) هیس، آقای کشیش، دیگر
راجع به این موضوع صحبت نکنید (علایم خوشحالی در چهره‌اش پیدا می‌شود)
گوش بدهید، اوزوالد دارد می‌آید پایین. ما حالا راجع به هیچ‌کس دیگر غیر
از او فکر نمی‌کنیم.

(اوزوالد آلوینگ که کت کم رنگی به تن و کلاهی به دست و پیپ بزرگی که از گل
«میرشوم» ساخته شده است به لب دارد از در سمت چپ داخل می‌شود و در آستانه
در می‌ایستد.)

اوزوالد: اوها معذرت می‌خواهم. من خیال می‌کردم شما در کتابخانه هستید
(اوزوالد جلو می‌آید) سلام آقای کشیش.

ماندرز: (خیره به او نگاه می‌کند) اوها عجیب است
خانم آلوینگ: نظر شما درباره او چیست، آقای ماندرز؟
ماندرز: واللّه، من، آیا این واقعا؟

اوزوالد: بله آقای کشیش، این همان پسر گمراه است.

ماندرز: دوست جوان من ...

اوزوالد: پسری که به خانه و زندگی‌اش بازگشته است.

۱. Meerchaum، گل نرم و سفید مخصوصی است که معدنش بیشتر در آسیای صغیر است و با آن
پیپ می‌سازند.

خانم آلوینگ : اوزوالد موقعی را بیاد می آورد که شما با نقاش شدن او سخت مخالف بودید.

ماندرز : خیلی چیزها ابتدا به چشم انسان اشتباه می آید ولی بعد، (با او دست می دهد) چه خوب کردی برگشتی اوزوالد. من می توانم تو را به اسم کوچکت صدا کنم؟

اوزوالد : پس به چه اسمی می خواهید مرا صدا کنید؟

ماندرز : ممنونم. مقصود من، اوزوالد عزیز، این است که تو نباید تصویری کنی که من کاملاً با هنرمند شدن تو مخالفم. من تصدیق می کنم که حتی در میان هنرمندان هم آدمهایی پیدا می شوند که باطناً تحت تأثیر مفاسد شغل و حرفه شان واقع نمی شوند.

اوزوالد : امیدوارم.

خانم آلوینگ : (با خوشحالی زیاد) من یک نفر را می شناسم که هم ظاهرش و هم باطنش هر دو بی عیب مانده است. خوب او را نگاه کنید آقای ماندرز.

اوزوالد : (در اطراف اتاق قدم می زند) بسیار خوب، بسیار خوب، مادر. خوب است دیگر راجع به این موضوع صحبت نکنیم.

ماندرز : البته، در این تردیدی نیست. و من شنیده ام که تو کم کم برای خودت مشهور شده ای. در روزنامه ها تعریفت را می کنند. فقط همین اواخر، دیگر چندان اسمت را در روزنامه ها ندیده ام.

اوزوالد : (به سمت گلخانه می رود) برای اینکه مدتی است نتوانسته ام نقاشی بکنم.

خانم آلوینگ : نقاش هم مثل سایر مردم گاهی احتیاج به استراحت دارد.

ماندرز : معلوم است. معلوم است. در ضمن خودش را آماده می کند، نیروی هنری اش را متمرکز می کند که یک شاهکار بوجود بیاورد.

اوزوالد : صحیح است. مادر جان. شام زود حاضر می شود؟

خانم آلوینگ : نیم ساعت دیگر حاضر است. خدا را شکر که اشتهايش بسیار خوب است.

ماندرز: پیپ کشیدن را هم دوست دارد.
اوزوالد: پیپ بابا را تو اتاق بالا پیدا کردم و...
ماندرز: آهان، پس این بودا
خانم آلوینگ: چه؟
ماندرز: وقتی اوزوالد با پیپی که به دهانش بود وارد اتاق شد مثل این بود که
پدرش عیناً جلو چشم من مجسم شده است.
اوزوالد: واقعاً؟
خانم آلوینگ: این چه فرمایشی است! اوزوالد شکل من است.
ماندرز: بله، ولی گوشه‌های دهانش، یعنی حالت لب‌هایش مرا بیاد مرحوم
آلوینگ می‌اندازد. مخصوصاً وقتی پیپ می‌کشد.
خانم آلوینگ: ابدأ. به نظر من انحنای دهان اوزوالد بیشتر شبیه دهان
کشیشهاست.
ماندرز: درست است، درست است. لب و دهان بعضی از همقطاران من همین
حالت را دارد.
خانم آلوینگ: پیپ را بگذار کنار پسر. من اجازه نمی‌دهم کسی تو این اتاق
پیپ و سیگار بکشد.
اوزوالد: (پیپش را زمین می‌گذارد) - چشم. فقط می‌خواستم امتحان کنم. چون
یک دفعه هم در بچگی ام کشیده بودم.
خانم آلوینگ: تو؟
اوزوالد: بله، وقتی خیلی کوچک بودم. یادم است یک شب رفتم تو اتاق پدرم.
پدرم خیلی سرحال و خوشحال بود.
خانم آلوینگ: تو هرگز آن روزها یادت نیست.
اوزوالد: چرا، کاملاً یادم است. مرا روی زانویش نشاند و پیپش را به من داد و گفت
«بکش پسر. خوب بکش» من تا می‌توانستم کشیدم تا اینکه احساس کردم رنگم
پرید و عرق به پیشانی‌م نشست. آن وقت قاه قاه شروع کرد به خندیدن.

ماندرز: کار عجیبی کرده است.
خانم آلوینگ: قطعاً اوزوالد خواب دیده است، دوست من.
اوزوالد: نه مادر، خواب ندیده‌ام، یادت نمی‌آید؟ تو خودت آمدی مرا به اتاق بچه‌ها بردی. من حالم بهم خورد و تو گریه می‌کردی. پدرم همیشه از این شوخیها می‌کرد.
ماندرز: در جوانی‌اش خیلی شوخ و بشاش بود.
اوزوالد: اما با وجود این که عمرش خیلی کوتاه بود کارهای خوب و مفید هم در این دنیا زیاد کرد.
ماندرز: همین طور است آقای اوزوالد آلوینگ. شما نام مرد با کفایت و پرکاری را به ارث برده‌اید.
امیدوارم که این در زندگی محرک و مشوق شما باشد.
اوزوالد: البته خواهد بود.
ماندرز: به هر حال در این موقع که این تشریفات بیاد آن مرحوم برگزار می‌شود کار خوبی کردی آمدی.
اوزوالد: این کمترین کاری است که می‌توانستم برای پدرم بکنم.
خانم آلوینگ: اما کار بهتری که کرده این است که قبول کرده است من مدتی او را اینجا پیش خودم نگاه بدارم.
ماندرز: شنیده‌ام خیال داری زمستان را این جا بمانی.
اوزوالد: من برای مدت نامعلومی آمده‌ام، آقای ماندرز. اوه چقدر خوب است آدم دوباره در خانه و زندگی خودش باشد.
خانم آلوینگ: (با مسرت کامل) همین طور است، پسر عزیزم.
ماندرز: (با کمال علاقه به او نگاه می‌کند) تو خیلی زود به سیر و سیاحت دنیا شروع کردی، اوزوالد عزیز.
اوزوالد: درست است. بعضی اوقات خودم هم به فکر می‌افتم که زود بوده است.
خانم آلوینگ: اوه! ابدأ. برای یک بچه سالم و فعال، کاری بهتر از این نیست.

مخصوصاً اگر تنها بچه خانواده باشد، نباید تو خانه پیش پدر و مادرش بماند.
لوس بار می آید.

ماندرز: این از مسایل قابل بحث است، خانم آلوینگ. مناسب ترین جا برای
بچه، کانون خانواده است.

اوزوالد: من در این مورد با آقای ماندرز کاملاً موافقم.

ماندرز: پسر خودتان را در نظر بگیرید. ما می توانیم جلو خودش بگوییم. چه
نتیجه ای از این کار برده است؟ الان بیست و شش هفت سال از عمرش رفته
است و هنوز لذت زندگی کردن در یک خانواده منظم را نچشیده است.

اوزوالد: معذرت می خواهم، آقای کشیش. این جا شما کاملاً اشتباه می کنید.

ماندرز: واقعاً؟ من تصور می کردم تو عمرت را در خارج، فقط در جمع
آر티ست ها صرف کرده ای.

اوزوالد: البته همین کار را کرده ام.

ماندرز: و مخصوصاً با آر티ست های جوان؟

اوزوالد: بله همین طور است.

ماندرز: اما به نظر من بعید می آید که این اشخاص بتوانند خانه و خانواده
تشکیل بدهند و از آنها نگهداری کنند.

اوزوالد: البته عواید بیشترشان آن قدر نیست که بتوانند ازدواج کنند، آقای
ماندرز.

ماندرز: بله، مقصود من هم همین است.

اوزوالد: ولی این موضوع مانع این نمی شود که کانونی برای خودشان داشته
باشند، و اغلب زندگی راحت و منظمی دارند.

(خانم آلوینگ که به دقت به حرفهای اوزوالد گوش می دهد، نفسش را در سینه حبس
می کند و با اشاره سر، حرفهای او را تصدیق می کند ولی کلمه ای بر زبان نمی آورد.)

ماندرز: من به زندگی جوانهای بی زن کاری ندارم. منظور من زندگی خانوادگی

است، یعنی جایی که زن و فرزند آدم در آن زندگی می‌کنند.

اوزوالد: بله، با بچه‌ها و مادر بچه‌ها.

ماندرز: (سخت متعجب می‌شود و دستهایش را قفل می‌کند) پناه بر خدا!

اوزوالد: چیست؟

ماندرز: با مادر بچه‌ها؟

اوزوالد: بله، شما ترجیح می‌دهید که مادر، بچه‌ها را از خانه بیرون کند؟

ماندرز: پس مقصود تو روابط نامشروع است. این قبیل ازدواج‌ها را مردم خلاف قاعده می‌دانند.

اوزوالد: من در زندگی این اشخاص چیزی که واقعاً خلاف قاعده باشد ندیده‌ام.

ماندرز: یعنی می‌خواهید بگویید ممکن است که یک پسر و یک دختر متقی و

پرهیزکار در جلو چشم همه مردم این طور با هم زندگی کنند؟

اوزوالد: چکار می‌خواهید بکنند؟ یک جوان هنرمند بی‌چیز، یک دختر فقیر،

ازدواج خیلی خرج دارد، چکار می‌خواهید بکنند؟

ماندرز: چکار می‌خواهید بکنند؟ بگذار من به تو بگویم آقای آلوینگ چکار باید

بکنند. از همان ابتدا باید از نزدیک شدن به یکدیگر خودداری کنند. این کار

را باید بکنند.

اوزوالد: این دستور برای جوانهای خونگرمی که یکدیگر را دوست دارند عملی

و مفید نیست.

خانم آلوینگ: نه، عملی نیست.

ماندرز: (با تأکید) اولیای امور چرا این چیزها را اغماض می‌کنند و اجازه

می‌دهند که این اعمال قبیح آشکارا ادامه داشته باشد (به خانم آلوینگ نگاه

می‌کند) ملاحظه می‌کنید من برای پسر شما بی‌جهت ناراحت نبودم؟ در

مجامعی که عملیات خلاف اصول به طور آشکار رواج دارد و حتی آنها را تا

حدی به رسمیت می‌شناسند...

اوزوالد: اجازه بدهید عرض کنم، آقای کشیش. من تمام روزهای یکشنبه را در

یکی دو تا از این خانواده‌ها که به اصطلاح خلاف قاعده است گذرانده‌ام.

ماندرز: آنهم روز یکشنبه!

اوزوالد: مگر یکشنبه روز تفریح و استراحت نیست؟ به هر حال یک بار نشد که من یک کلمه خارج از موضوع بشنوم یا حرکتی که برخلاف اصول اخلاق باشد ببینم. نه. می‌دانید کی و کجا من راجع به زندگی هنرمندان چیزهای خلاف اخلاق شنیده‌ام؟

ماندرز: نه، خدا را شکر می‌کنم که نمی‌دانم.

اوزوالد: بسیار خوب. پس اجازه بفرمایید عرض کنم. هر وقت یکی دو نفر از این شوهرها و پدرهای نمونه به پاریس می‌آمدند که بقول خودشان گردش و تفریح کنند و به خانه محقر این آرتیستها سر می‌زدند و آنها را به ملاقات خودشان مفتخر می‌فرمودند من حرکات خلاف اخلاق را بچشم می‌دیدم. فقط در این موقع من می‌توانستم این حرکات را ببینم، توجه فرمودید. این آقایان محترم از جاها و چیزهایی به ما اطلاع می‌دادند که ما پیش از آن حتی به خواب هم ندیده بودیم.

ماندرز: عجب؟ یعنی می‌خواهی بگویی که آقایان محترم وقتی از این جا می‌روند؟

اوزوالد: آیا هرگز شنیده‌اید که این آقایان محترم وقتی از سفر برمی‌گردند چه داستانهایی از بی‌عصمتی‌ها و عملیات نامشروع کشورهای دیگر نقل می‌کنند؟

ماندرز: چرا، البته شنیده‌ام. اما...

خانم آلوینگ: من هم شنیده‌ام.

اوزوالد: آدم حرفهایشان را قبول می‌کند. بعضی‌ها به قدری در نقل این مطالب تخصص دارند (دستهای خود را به سر می‌گذارد) چطور می‌شود فکر کرد که زندگانی توأم با آزادی و زیبایی آن جا را این طور ملوث و آلوده جلوه بدهند. خانم آلوینگ: نگذار اعصاب ناراحت بشود، اوزوالد. برایت خوب نیست.

اوزوالد : بله، راست می‌گویی مادر، برایم خوب نیست. به علاوه می‌دانم فایده هم ندارد. برای این است که من خیلی خسته‌ام. پیش از نهار من می‌روم کمی راه بروم. معذرت می‌خواهم، آقای کشیش. من می‌دانم شما احساسات مرا درک نمی‌کنید ولی من نمی‌توانم حرف خودم را نزنم. (از در دوم سمت راست بیرون می‌رود)

خانم آلوینگ : طفلک بیچاره‌ام!

ماندرز : واقعاً همین طور است که می‌گویید. بالاخره این از آب درآمد! (خانم آلوینگ در حال سکوت به او نگاه می‌کند. ماندرز از بالا به پایین قدم می‌زند) اسم خودش را پسر گمراه گذاشته است. البته صحیح است! با کمال تأسف باید گفت کاملاً صحیح است! (خانم آلوینگ همچنان به او خیره نگاه می‌کند.) عقیده شما چیست؟

خانم آلوینگ : عقیده من این است که هر چه اوزوالد می‌گوید کاملاً صحیح است.

ماندرز : (در جای خود خشک می‌شود) راست می‌گوید! راست می‌گوید! داشتن این عقاید درست است؟

خانم آلوینگ : من هم این‌جا در گوشه‌ت‌هایی معتقد به همین عقاید شده‌ام، آقای کشیش. اما هرگز جرأت گفتنش را نداشته‌ام. حالا پسر من به جای من می‌گوید.

ماندرز : به حال شما باید متأسف بود، خانم آلوینگ. و من وظیفه خود می‌دانم که با شما جدی صحبت کنم. کسی که جلو شما ایستاده است حالا دیگر مباشر و مشاور و دوست دوران کودکی شما و رفیق شوهرتان نیست. حالا این کشیش است که در مقابل شماست. همان کشیشی است که در آن لحظه از زندگی، که شما به انحراف و سقوط نزدیک‌تر بودید، در مقابلتان ایستاد.

خانم آلوینگ : و آقای کشیش چه دارند به بنده بفرمایند؟

ماندرز : اول می‌خواهم موضوعی را به یادتان بیاورم، خانم. موقع مناسبی است.

فردا مصادف با سیزدهمین سال فوت شوهر شما است. فردا باید بنایی را که به افتخار آن مرحوم ساخته شده است افتتاح کنند. فردا من باید جلو همه مدعوین سخنرانی کنم. ولی امروز می‌خواهم با شما، تنها چند کلمه حرف بزنم.

خانم آلوینگ: بسیار خوب آقای کشیش. صحبت کنید!

ماندرز: مگر یادتان رفته است که از عروسی شما هنوز یک سال نگذشته بود و شما در شرف انحراف و سقوط بودید؟ خانه و خانواده‌تان را رها کردید؟ از پیش شوهرتان فرار کردید... بله خانم آلوینگ. فرار کردید، فرار کردید و با وجود همه اصرارها و التماسهای او حاضر نبودید دیگر پیش او برگردید؟ خانم آلوینگ: فراموش کرده‌اید که در آن یک سال چقدر به من سخت گذشت؟ ماندرز: آرزوی خوشی در این دنیا نشانه طغیان و سرکشی از اوامر الهی است. ما چه حقی داریم که بخواهیم سعادت‌مند باشیم؟ ما فقط باید وظایفمان را انجام بدهیم. و وظیفه شما این بود که با همان مردی که انتخاب کرده بودید و به عقد مقدس ازدواج او درآمده بودید زندگی کنید.

خانم آلوینگ: شما خوب می‌دانید که آقای آلوینگ در آن موقع چه جور زندگی می‌کرد و چه خطاهایی مرتکب می‌شد.

ماندرز: من شایعاتی را که راجع به او در افواه بود می‌شنیدم و هر آینه مطمئن بودم که این شایعات صحیح است. محال بود اعمال دوره جوانی او را تأیید کنم، ولی وظیفه زن این نیست که قاضی کارهای شوهرش باشد. وظیفه شما این بود که در کمال خضوع، احترام صلیبی را که اراده روح القدس بر شما فرض کرده است رعایت کنید، ولی شما در عوض طغیان کردید، به صلیب بی‌اعتنایی کردید و آن آدم لغزش‌کاری را که باید مراقبت می‌کردید رها کردید، نام نیک خودتان را به خطر انداختید، و حتی نزدیک بود نام و شهرت دیگران را هم ضایع کنید.

خانم آلوینگ: دیگران؟ مقصود شما یک نفر است.

ماندرز: خیلی گستاخی و بی احتیاطی می خواست که شما به من پناه بیاورید.

خانم آلوینگ: به کشیشمان؟ به دوست خانواده مان؟

ماندرز: بله، مخصوصاً به همین جهت. بله، شما باید شکر خدا را بجا بیاورید که من به اندازه کافی اراده داشتم که شما را از اجرای آن فکر شنیع منع کنم و به پیروی از وظایف مقدستان شما را هدایت کنم و شما را نزد شوهر قانونی تان برگردانم.

خانم آلوینگ: درست است آقای کشیش، شما همه این کارها را که می فرمایید انجام دادید.

ماندرز: من آلت ناچیزی بودم و به اراده روح القدس عمل می کردم. این سعادت بود برای من که موفق شدم شما را وادار به اطاعت و انجام دادن وظیفه کنم، این عمل، شما را در بقیه عمر رستگار نکرد؟ آنچه که من پیش بینی کرده بودم واقع نشد؟ آقای آلوینگ مثل همه مردم به راه راست برگشت؟ از آن موقع به بعد بدون این که خطا و لغزشی از او سربرزند، با عشق و علاقه تا آخر عمر با شما زندگی نکرد؟ مردم ده، از نیکی و احسان او برخوردار نبودند؟ در اجرای این اعمال نیک، شما را با خودش سهیم و شریک نکرد خانم آلوینگ؟ و حقاً باید گفت شما برای او همکار خوبی بودید - البته من می دانم، خانم آلوینگ، شما از این حیث شایسته کمال تحسین هستید، ولی حالا می خواهم راجع به دومین خطای بزرگ شما چند کلمه بگویم.

خانم آلوینگ: خطای دومم کدام است؟

ماندرز: همان طور که در آن موقع از وظایف زناشویی سرپیچی کردید، بعداً از وظایف مادری هم غافل شدید.

خانم آلوینگ: او!

ماندرز: شما در تمام دوره زندگی تحت تسلط دیو خودسری بوده اید. همیشه به اصول و قوانین پشت پا زده اید. هرگز حاضر نبوده اید به تعهداتی که داشتید وفادار بمانید، به هر کاری که در زندگی به نظرتان رحمت داشته

است، بدون توجه به وجدان بی‌اعتنا بوده‌اید و در واقع خودتان را از شر آن خلاص کرده‌اید. وقتی خوشتان نیامد که زن خانه باشید، شوهرتان را رها کردید. وقتی برای شما زحمت داشت که وظایف مادریتان را انجام بدهید، بچه‌تان را به کشورهای خارجی فرستادید.

خانم آلوینگ: درست است. این کار را کردم.

ماندرز: و در نتیجه با او بیگانه شده‌اید.

خانم آلوینگ: نه! نه! بیگانه نیستم. شما اشتباه می‌کنید.

ماندرز: چرا، هستید. اشتباه نمی‌کنم. این طبیعی است و حالا که برگشته است چه پسری برای شما شده است. خوب فکر بکنید، خانم آلوینگ. شما در مورد شوهرتان گناه بزرگی مرتکب شده‌اید. خودتان متوجه گناهتان بوده‌اید که می‌خواهید این بنا را به افتخار و بیاد او برپا کنید. حالا تصدیق می‌کنید که در مورد پسران هم گناه کرده‌اید؟ ولی هنوز فرصت هست که به راه راست برگردد، رفتارتان را عوض کنید و تا آنجا که ممکن است او را نجات بدهید. برای این که (انگشت سبابه خود را بلند می‌کند) شما واقعاً یک مادر خطاکار هستید! خانم آلوینگ! این بود آنچه من وظیفه خودم می‌دانستم به شما بگویم. (سکوت)

خانم آلوینگ: (ملایم و با کمال متانت) شما هرچه باید بگویید گفتید آقای کشیش، و فردا هم باید به احترام روح شوهرم جلو جمعیت صحبت کنید. من فردا حرفی نمی‌زنم. اما حالا که شما حرفهای خودتان را زدید، من هم می‌خواهم حرفهایم را صریحاً بگویم.

ماندرز: لابد، می‌خواهید برای گناهایی که کرده‌اید عذر و بهانه بتراشید.

خانم آلوینگ: نه، فقط می‌خواهم برای شما داستانی نقل کنم.

ماندرز: بسیار خوب!

خانم آلوینگ: آنچه شما الان راجع به من و شوهرم و زندگی داخلی ما، بعد از اینکه شما - به تعبیر خودتان - مرا از انحراف و سقوط نجات دادید، تعریف

کردید، ابدأ از روی علم و اطلاع شخصی نبود. چون شما که دوست و مصاحب
دایمی ما بودید، از آن موقع به بعد قدم در خانه ما نگذاشتید.
ماندرز: به خاطر داشته باشید که شما و شوهرتان بلافاصله بعد از آن تاریخ از
شهر خارج شدید.
خانم آلوینگ: بله، و در زمان حیات شوهرم شما ابدأ دیگر به دیدن ما نیامدید.
حالا هم امور مالی و مادی پرورشگاه شما را مجبور کرده است که پیش من
بیایید.
ماندرز: (آهسته و با تردید) هلن - اگر می‌خواهید به این جهت مرا ملامت کنید
باید در نظر داشته باشید که...
خانم آلوینگ: ... که شما مجبور بودید رعایت حیثیت و آبرویتان را بکنید.
تصدیق می‌کنم. مخصوصاً اگر پای زنی که از پیش شوهرش گریخته است در
میان باشد. در مورد این قبیل زنها آدم هرچه احتیاط بکند کم کرده است.
ماندرز: خانم آلوینگ، تصدیق کنید که دارید اغراق می‌گویید.
خانم آلوینگ: بسیار خوب، بسیار خوب، فعلاً کاری به این موضوع نداریم.
مقصودم این است که در آن موقعی که شما مرا به عنوان یک زن گمراه
محکوم می‌دانستید اطلاعاتتان راجع به زندگانی زناشویی ما فقط از روی
شایعات بود.
ماندرز: تصدیق می‌کنم. پس از کجا می‌خواستید باشد.
خانم آلوینگ: من حالا می‌خواهم آقای کشیش، حقیقت را به شما بگویم، من
قسم خورده‌ام که یک روز حقیقت را به شما بگویم، ولی فقط به شما.
ماندرز: حقیقت چیست؟
خانم آلوینگ: این است که شوهر من همان طور که تمام عمرش گناهکار بود،
گناهکار هم از دنیا رفت.
ماندرز: (به پشت صندلی تکیه می‌دهد) چه می‌گویید؟
خانم آلوینگ: همان طور که پیش از ازدواجش با من، هرزه و گمراه بود بعد از

از دواج، یعنی در تمام نوزده سال زندگی زناشویی ما، آلوینگ مردی هرزه و بی احتیاط باقی ماند.

ماندرز: و شما اسم این اعمال ناشایسته دوره جوانی و افراط در عیاشی را بی احتیاطی می گذارید؟

خانم آلوینگ: این اصطلاحی بود که دکترمان به کار می برد.

ماندرز: من حرفهای شما را درست ملتفت نمی شوم.

خانم آلوینگ: لزومی ندارد ملتفت بشوید.

ماندرز: حرفهای شما مرا گیج کرده است. پس دوران زندگی شما با شوهرتان چیزی جز یک دوزخ سرپوشیده نبوده است؟

خانم آلوینگ: بدون کم و کاست. حالا شما حقیقت را می دانید.

ماندرز: این... این برای من قابل قبول نیست، من نمی فهمم. نمی توانم درک کنم. اما چطور امکان داشت که یک چنین وضعی این طور پنهان بماند؟

خانم آلوینگ: برای کوشش و مراقبتی که من شبانه روز در پنهان نگاهداشتن آن می کردم. بعد از تولد اوزوالد به نظر می آمد که آلوینگ کمی بهتر شده است. اما چندان طول نکشید. آن وقت دیدم مجبورم مثل آدمی که برای حفظ جاننش می جنگد در دو جبهه مبارزه کنم. برای این که نمی خواستم مردم بفهمند پدر بچه من چه جور آدمی است. شما می دانید که آلوینگ خیلی خوش برخورد بود و قدرت عجیبی در جلب کردن مردم داشت. هیچ کس از او خاطره ای جز نیکی و خوبی نداشت. آلوینگ از جمله کسانی بود که اعمالشان در زندگی هیچ تأثیری در شهرتشان ندارد. بالاخره، آقای ماندرز، چون باید به تمام حقایق آگاه بشوید این را عرض می کنم...

نفرت انگیزترین حوادث اتفاق افتاد.

ماندرز: نفرت انگیزتر از آنچه تا حال گفته اید؟

خانم آلوینگ: من با این که به اسرار کارهای او که خارج از خانه انجام می داد آگاه بودم بردباری می کردم و زندگی ام را با او ادامه می دادم. ولی وقتی دامنه

این وقاحت به داخل چهار دیوار این خانه کشیده شد...

ماندرز: محال است! توی این خانه؟

خانم آلوینگ: بله، زیر سقف همین خانه. در این (اشاره به اولین در سمت راست می‌کند) اتاق ناهارخوری بود که من اولین مرتبه موضوع را کشف کردم. این جا تو این اتاق کار داشتی در باز بود. شنیدم که کلفت خانه از توی باغ آمد تو. آب آورده بود به گلها بدهد.

ماندرز: خوب؟

خانم آلوینگ: بلافاصله صدای پای آلوینگ را هم شنیدم، آمد تو. شنیدم با صدای خیلی ملایم دارد با او حرف می‌زند. آن وقت خوب گوش دادم. شنیدم (با یک خنده کوتاه) اوها حرفهایش هنوز تو گوشم است. نفرت انگیز است ولی در عین حال مضحک هم هست، شنیدم که کلفتی با صدای ملایم می‌گفت: «بگذارید بروم آقای آلوینگ. ولم کنید بروم!»

ماندرز: عجب عمل قبیح غیر قابل اغماضی! ولی قطعاً از این حد تجاوز نکرده است، خانم آلوینگ، مطمئن باشید.

خانم آلوینگ: طولی نکشید که من به آنچه گمان می‌بردم، اطمینان پیدا کردم. آقای آلوینگ بالاخره کاری که می‌خواست با این دختر بکند کرد و این ارتباط عواقبی هم به دنبال داشت، آقای ماندرز.

ماندرز: (مثل سنگ در جایش خشک شده است) این اعمال قبیح، در این خانه! در این خانه!

خانم آلوینگ: من خیلی توی این خانه رنج کشیده‌ام. برای این که عصرها و شب‌ها او را تو خانه نگاه دارم مجبور بودم در مجالس عیاشی و میگساری که تو اتاقش، آن بالا ترتیب می‌داد شرکت کنم. مجبور بودم تک و تنها با او بنشینم، هم پیاله او باشم و به حرفهای زشت و مزخرف او گوش بدهم. مجبور بودم او را با کشمکش و دعوا ببرم بخوابانم.

ماندرز: (متأثر) این همه ناراحتی را چطور تحمل کردید؟

خانم آلوینگ : برای خاطر بچه‌ام مجبور بودم تحمل کنم. ولی دامنه وقاحت بالاخره به جایی رسید که تحملش برای من دیگر مشکل بود. و آن موقعی بود که کلفت خودم... آن وقت تصمیم گرفتم به این افتضاح خاتمه بدهم. همه چیزها را تحت اختیار گرفتم. همه چیزها را، او و هر چه بود. چون می‌دانید، حالا دیگر یک حربه داشتم که به ضد او به کار ببرم. و او جرأت مخالفت با من را نداشت. در این موقع بود که من اوزوالد را برای تحصیل به خارج فرستادم. تقریباً هفت سالش بود و کم کم داشت بعضی چیزها را می‌فهمید و مثل همه بچه‌ها راجع به هر چیز سؤال می‌کرد. این را دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. دیدم هوای این خانه او را مسموم می‌کند. به این جهت او را به خارج فرستادم. و حالا شما هم باید بفهمید چرا در تمام مدتی که آلوینگ زنده بود اوزوالد اجازه نداشت پا در این خانه بگذارد. هیچ کس نمی‌داند این عمل چقدر برای من گران تمام شده است.

ماندرز : واقعاً زندگی بسیار سختی را گذرانده‌اید.

خانم آلوینگ : اگر کار نداشتم محال بود بتوانم این زندگی را تحمل کنم. واقعاً کارهایی بود که بکنم، بالا رفتن قیمت املاک، تمام این تغییرات و اصلاحات، خلاصه تمام کارهای مفیدی که صورت گرفته همه به اسم آلوینگ تمام شده است... خیال می‌کنید او حال و حوصله این قبیل کارها را داشت. هر روز این جا روی نیمکت می‌افتاد و یک کتاب کهنه راهنمای تشریفات را ورق می‌زد. این را هم باید به شما بگویم، هر وقت هم که کار مفیدی انجام می‌داد من بودم که او را به آن کار وادار می‌کردم. هر وقت در هرزگی و فساد مفرط غوطه‌ور می‌شد این من بودم که بار زندگی را می‌کشیدم.

ماندرز : و برای چنین مردی شما دارید بنای یادبود می‌سازید!

خانم آلوینگ : نتیجه وجدان ناراحت همین است.

ماندرز : وجدان ناراحت؟ مقصودتان چیست؟

خانم آلوینگ : من هرگز باور نمی‌کردم که حقیقت را بشود از مردم پنهان کرد. فکر می‌کردم، بالاخره آن را می‌فهمند. از این جهت فکر کردم بنای این پرورشگاه شاید هر شایعه‌ای را هم که در ذهن مردم ممکن است وجود داشته باشد از بین ببرد.

ماندرز : در این قسمت شما کاملاً موفق شده‌اید، خانم آلوینگ.

خانم آلوینگ : یک دلیل دیگر هم داشت. من نمی‌خواستم اوزوالد، بچه من، از مال پدرش یک شاهی ارث ببرد.

ماندرز : پس این پرورشگاه با پول مرحوم آلوینگ...؟

خانم آلوینگ : بله، پولی را که من این چند سال خرج این پرورشگاه کرده‌ام، حسابش را دقیق دارم، درست معادل ثروتی است که کاپیتان آلوینگ در موقع ازدواجش با من داشت، و البته در آن موقع برای هر شوهری ثروت خوبی محسوب می‌شد.

ماندرز : درست است.

خانم آلوینگ : این پولی بود که مرا به آن خرید و من نمی‌خواهم به اوزوالد برسد. پسر من از خود من ارث می‌برد. از خود من. (اوزوالد از در دوم دست راست داخل می‌شود. کلاه و پالتو خود را در سرسرای عمارت گذاشته است.)

خانم آلوینگ : (به سمت او می‌رود) برگشتی پسرم؟

اوزوالد : آدم تو این باران چکار می‌تواند بکند. ولی می‌گویند ناهار حاضر است. این خبر خوبی است.

رژین : (با یک بسته از اتاق ناهارخوری داخل می‌شود) این بسته برای شما آمده است، خانم. (بسته را به او می‌دهد)

خانم آلوینگ : (نگاهی به آقای ماندرز می‌کند) - لابد نسخه‌های اشعاری است که فردا می‌خواهند بخوانند.

ماندرز : هوم...

رژین : ناهار هم حاضر است.

خانم آلوینگ : بسیار خوب، الان می آییم. من فقط می خواهم... (رژین مشغول باز کردن بسته می شود)

رژین (به اوزوالد): شراب سفید میل دارید، آقا یا شراب قرمز؟
اوزوالد : هر دو خانم انگستراند.

رژین : «بی بی»^۱ بسیار خوب آقای آلوینگ (به اتاق ناهارخوری می رود)

اوزوالد : می خواهید در بطریها را برای شما باز کنم. (دنبال او به اتاق ناهارخوری داخل می شود و در را پشت سر خود کاملاً باز می گذارد)

خانم آلوینگ : (بسته را باز کرده است) درست است. همان است که گفتم. این قصیده برای تشریفات فرداست آقای ماندرز.

ماندرز : (انگشتهایش را درهم انداخته است) من فردا با چه جرأتی صحبت کنم؟

خانم آلوینگ : او! شما بالاخره یک طور آن را برگزار می کنید.

ماندرز : (با صدای ملایم به طوری که در اتاق ناهارخوری شنیده نشود) بله، باید طوری بکنیم که برای مردم شبیه و تردید پیدا نشود.

خانم آلوینگ : (زیر زبانی ولی محکم) نه، نباید شبیه ای پیدا بشود. آن وقت این

کمدی نفرت انگیز به پایان می رسد. از پس فردا من این طور تصور می کنم که

این شوهر عزیز هرگز در این خانه زندگی نکرده است. هیچ کس دیگر غیر از

من و پسر من اینجا نخواهد بود.

(از اتاق ناهارخوری صدای افتادن یک صندلی بروی زمین شنیده می شود و در

همین ضمن این کلمات بگوش می رسد)

رژین : (با صدای تند و خشن ولی آهسته) - اوزوالد، مراقب باش، مگر دیوانه شده ای!

بگذار بروم!

خانم آلوینگ : (هراسناک سرچایش خشک می شود) - او!

(خانم آلوینگ با وحشت فوق العاده به در باز اتاق ناهارخوری نگاه می کند. شنیده

می‌شود که اوزوالد مشغول خندیدن و زمزمه کردن است. صدای باز شدن یک بطری شراب به گوش می‌رسد.

ماندرز: (با هیجان) موضوع چیست؟ چه خبر است خانم آلوینگ؟
خانم آلوینگ: (با صدای گرفته) اشباح این دو نفر در گلخانه همان صحنه تکرار شد.

ماندرز: چه دارید می‌گویید ارژین؟ این دختر...؟
خانم آلوینگ: بله. بفرمایید، صحبتی نکنید.
(بازوی ماندرز را می‌گیرد و در کمال ناراحتی به اتاق ناهارخوری می‌رود.)

پرده دوم

(صحنه عوض نشده و منظره بیرون بر اثر وجود مه غلیظ تیره و تاریک است. ماندروز و خانم آلوینگ از اتاق ناهارخوری بیرون می‌آیند).

خانم آلوینگ : (در حالی که در درگاه اتاق ناهارخوری ایستاده است به عقب بر می‌گردد

و به اوزوالد که در اتاق ناهارخوری است می‌گوید.) نمی‌آیی، اوزوالد؟

اوزوالد : (از اتاق ناهارخوری) نه، ممنونم مادر، می‌خواهم بروم بیرون کمی راه بروم.

خانم آلوینگ : بسیار خوب برو، هوا دارد کم‌کم باز می‌شود. (در اتاق ناهارخوری را

می‌بندد. پس از آن به سرسرا می‌رود و صدا می‌کند.) رژین

رژین : (از خارج) بله، خانم آلوینگ.

خانم آلوینگ : برو اتاق رختشویی، کمک کن تاج گل زودتر آماده بشود.

رژین : بسیار خوب، خانم آلوینگ. (خانم آلوینگ پس از این که از رفتن رژین مطمئن

می‌شود در را می‌بندد.)

ماندروز : خیال نمی‌کنم صدای ما را بشنود؟

خانم آلوینگ : وقتی درها بسته است نه، به علاوه الان می‌خواهد برود بیرون.

ماندروز : من هنوز متحیرم. نمی‌دانم چطور توانستم غذاهای لذیذ شما را از گلو

پایین ببرم.

خانم آلوینگ : (حواس خود را جمع می‌کند و در اتاق از بالا به پایین قدم می‌زند) من هم همین طور. حالا تکلیف چیست؟
ماندرز : بله. حالا تکلیف چیست؟ من واقعاً نمی‌دانم! من در این قبیل امور خیلی بی تجربه‌ام.

خانم آلوینگ : من مطمئنم که تا حالا کار به جاهای باریک نکشیده است.
ماندرز : خدا کند! ولی به هر حال وضع بسیار ناشایسته‌ای است.
خانم آلوینگ : این فقط یک هوس موقتی است که اوزوالد دارد، مطمئن باشید.
ماندرز : به هر صورت، همان طور که گفتم من به این قبیل امور عادت و آشنایی ندارم. ولی فکر می‌کنم که محققاً...

خانم آلوینگ : البته رژین باید هرچه زودتر از این خانه برود. این کاملاً واضح است که...

ماندرز : بله، حتماً باید برود.

خانم آلوینگ : اما کجا برود؟ البته صحیح نیست که او را...

ماندرز : کجا برود؟ پیش پدرش البته.

خانم آلوینگ : پیش که گفتید؟

ماندرز : پیش پدرش... اما شما می‌گویید انگستراند پدرش نیست! ممکن نیست خانم آلوینگ! من خیال می‌کنم شما اشتباه می‌کنید.

خانم آلوینگ : متأسفانه اشتباه نمی‌کنم. «جوانا» خودش موضوع را کاملاً برای من تعریف کرد. و شوهرم هم نتوانست انکار کند. از این جهت هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز این که رویش سرپوش بگذاریم.

ماندرز : نه، جز این کاری نمی‌توانستید بکنید.

خانم آلوینگ : دختره، مبلغی به عنوان حق سکوت گرفت و فوری از خانه ما رفت. وقتی به شهر رسید خودش بقیه کارها را انجام داد. یعنی رابطه دوستی سابقش را با انگستراند تجدید کرد. لابد کیسه پرپولش را به انگستراند نشان داده، یک قصه دروغ هم ساخته است به این مضمون که یک نفر خارجی در تابستان آن

سال به شهر وارد شده و او را اغفال کرده است. به این جهت فردای همان روز به عجله با هم عروسی کردند. اها مگر نه شما خودتان صیغه عقدشان را خواندید؟ ماندروز: پس چطور باید راجع به...؟ من خوب یادم می‌آید که انگستراند آمد راجع به ازدواجش با من صحبت کرد. از این گناهی که مرتکب شده بود بی‌اندازه پشیمان بود و اظهار ندامت می‌کرد. و برای این عمل خلاف، هم خودش و هم نامزدش را سخت سرزنش می‌کرد.

خانم آلوینگ: البته مجبور بود تقصیر را به گردن بگیرد.

ماندروز: اما این همه حقه‌بازی و شیادی... آن هم با من! من هرگز تصور نمی‌کردم که از ژاکوب انگستراند این قبیل کارها ساخته باشد. من حتماً با او جدی صحبت خواهم کرد. و این ازدواج که برخلاف تمام اصول اخلاقی است، فقط برای خاطر پول! چقدر پول به دختر داده شد؟

خانم آلوینگ: سیصد «اکو».

ماندروز: ملاحظه می‌کنید. فقط برای هزار و صد و بیست «کورون» آدم با یک زن گمراه ازدواج کند.

خانم آلوینگ: پس راجع به من چه می‌فرمایید؟ من هم با یک مرد گمراه ازدواج کردم.

ماندروز: چطورا... پناه بر خدا! عجب! مقصودتان چیست! یک مرد گمراه!

خانم آلوینگ: تصور می‌کنید روزی که آلوینگ برای ازدواج با من به کلیسارفت پاک‌تر و منزله‌تر از «جوانا» بود که با انگستراند ازدواج کرد؟

ماندروز: اما تفاوت بین این دو ازدواج مثل تفاوت بین روز و شب است.

خانم آلوینگ: نه، این قدرها هم تفاوت ندارد. فقط قیمتش فرق می‌کند. در آن مورد هزار و صد و بیست «کورون» ناقابل و در این مورد یک ثروت هنگفت.

ماندروز: چطور این دو ازدواج را که کاملاً با هم تفاوت دارد می‌خواهید مقایسه کنید؟ شما دنبال تمایلات دلتان رفتید. و به علاوه با کسان خودتان هم مشورت کردید.

خانم آلوینگ: (بدون این که به او نگاه کند) من تصور می کردم شما می دانستید آن موقع دل من پیش کی بود؟

ماندرز: (بالحن گرفته) اگر این موضوع را احساس کرده بودم هر روز در خانه شوهر شما مهمان نمی شدم.

خانم آلوینگ: به هر حال، حقیقت مطلب این است که من دنبال خواهشهای دلم نرفتم.

ماندرز: خوب، با نزدیکانتان که مشورت کردید. وظیفه به شما حکم می کرد که این کار را بکنید، با مادر، با خاله هاتان...

خانم آلوینگ: بله، درست است. این سه نفر سرنوشت مرا تعیین کردند. او، باور نمی شود کرد، طوری موضوع را جور کردند که رد کردنش به نظر آدم احمقانه می آید. کاش مادرم حالا می توانست وضع مرا ببیند و بفهمد که آن همه جلال و شکوه به کجا رسیده است.

ماندرز: هیچ کس مسئول عواقب زندگی شما نیست. این موضوع لااقل مسلم است که عروسی شما کاملاً طبق قوانین و مقررات انجام گرفته است.

خانم آلوینگ: (نزدیک پنجره) اوها امان از این قوانین و مقررات! من اغلب فکر می کنم که با استفاده از همین قوانین و مقررات است که آدم بزرگترین جنایتها را می تواند در دنیا انجام بدهد.

ماندرز: خانم آلوینگ، صحیح نیست آدم این حرف را بزند.

خانم آلوینگ: شاید، ولی من دیگر به این قوانین و مقررات هیچ اهمیت نمی دهم. تحملش برای من مشکل است. من حالا باید خودم را از این قیدها آزاد کنم.

ماندرز: مقصودتان از این حرف چیست؟

خانم آلوینگ: (با انگشت های خود به شیشه پنجره می زند) من اسرار زندگی آلوینگ را نبایست مخفی نگاه می داشتم. ولی در آن موقع البته جرأت این که طور دیگر عمل کنم نداشتم. می ترسیدم. آدم ترسوئی بودم.

ماندرز: ترسو؟

خانم آلوینگ: اگر مردم از حقیقت مطلع می شدند، می ترسیدم بگویند «مرد بیچاره کسی که زنش فرار می کند طبیعی است که خودش این طور منحرف بشود.»

ماندرز: و اگر چنین حرفی می زدند زیاد هم از حقیقت دور نبود.

خانم آلوینگ: (به او نگاه می کند) اگر من آدمی که باید باشم بودم، می رفتم پیش اوزوالد و به او می گفتم «گوش بده پسر، پدر تو مرد بسیار هرزه و فاسدی بوده است.»

ماندرز: پناه بر خدا!

خانم آلوینگ: آن وقت هر چه به شما گفتم به او هم می گفتم، کلمه به کلمه،

ماندرز: این حرفها از شما بعید است خانم آلوینگ.

خانم آلوینگ: بله، این را می دانم. کاملاً می دانم. من خودم هم گاهی از خودم تعجب می کنم (از پنجره دور می شود) من حقاً خیلی ترسو هستم.

ماندرز: این که شما وظایف عادی خودتان را انجام می دهید اسمش را ترس می گذارید؟ مگر فراموش کرده اید که پسر موظف است پدر و مادرش را دوست بدارد و به آنها احترام بگذارد؟

خانم آلوینگ: خواهش می کنم موضوع را کلی نگیرید. من از شما سؤال می کنم،

آیا اوزوالد باید پدرش آقای آلوینگ را دوست بدارد و به او احترام بگذارد؟

ماندرز: مگر شما مادرش نیستید؟ مگر مهر مادری در قلب شما وجود ندارد؟ چرا می خواهید دنیای خیالی پسران را ویران بکنید؟...

خانم آلوینگ: درست است، اما راجع به حقیقت چه می گوید؟

ماندرز: راجع به تصوراتش چه می گوید؟

خانم آلوینگ: اوها تصورات، تصورات، اگر من فقط ترسو نبودم.

ماندرز: زیاد هم با تصور و خیال مخالف نباشید، خانم آلوینگ. ممکن است

باعث پشیمانی شما بشود. مثلاً اوزوالد را در نظر بگیرید. با وجود این که قوه

تصورش خیلی ضعیف است اما تا آن جا که من تشخیص می‌دهم پدرش را
 یک موجود کامل تصور می‌کند.
 خانم آلوینگ: بله، همین طور است.
 ماندروز: و خود شما با نامه‌هایی که به او می‌نوشتید این تصور را در ذهن او ایجاد
 کردید و پرورش دادید.
 خانم آلوینگ: بله، من اسیر وظیفه‌ام بودم و خودم را ملزم به رعایت حال
 دیگران می‌دانستم. به این جهت بود که چندین سال به پسرم دروغ گفتم
 اوها عجب ترسویی بودم! عجب ترسویی بودم!
 ماندروز: شما در ذهن پسران یک رؤیایی شیرین ایجاد کرده‌اید، خانم آلوینگ.
 و نباید از قدر این کاری که کرده‌اید بکاهید.
 خانم آلوینگ: اهوم‌اکی می‌داند که آیا این رؤیا شیرین است یا نه! ولی به هر
 حال من تحمل ادامه این بازیها را با رژین ندارم. اوزوالد حق ندارد زندگی
 دخترک بیچاره را تباه کند.
 ماندروز: نه، پناه بر خدا، این دیگر قابل تحمل نیست.
 خانم آلوینگ: اگر من مطمئن بودم که جدی است و این کار مایه خوشبختی‌اش
 است البته...
 ماندروز: خوب؟ آن وقت چکار می‌کردید؟
 خانم آلوینگ: اما امکان ندارد. برای این که رژین هم شأن او نیست.
 ماندروز: چه می‌خواهید بگویید، مقصودتان چیست؟
 خانم آلوینگ: اگر من به این اندازه ترسو نبودم می‌رفتم به او می‌گفتم «با او
 ازدواج کن. هر طوری که دلت می‌خواهد با او زندگی کن. فقط هیچ چیز را از ما
 مخفی نگاه ندار.»
 ماندروز: خدا به شما رحم کند! شما اجازه می‌دهید که با هم ازدواج کنند! عملی
 به این زشتی! چنین چیزی تا حالا شنیده نشده است.
 خانم آلوینگ: می‌گویید شنیده نشده است؟ واقعاً؟ آقای ماندروز خواهش

می‌کنم جواب مرا با صراحت و صداقت بدهید. خیال نمی‌کنید در این مملکت زن و شوهرهایی باشند که نسبتشان به همین نزدیکی باشد؟
ماندرز: من از حرفهای شما سر در نمی‌آورم.

خانم آلوینگ: من مطمئنم که ملتفت می‌شوید چه می‌خواهم بگویم.
ماندرز: لابد مقصود شما این است که ممکن است، بله، با کمال تأسف باید عرض کنم که زندگی خانواده‌ها همیشه به آن پاکی و منزهی که باید باشد نیست. اما مورد مشابه با آنچه شما پیشنهاد می‌کنید، تصور نمی‌کنم وجود داشته باشد، به هر حال، آدم نمی‌تواند مطمئناً بگوید که وجود دارد. از طرف دیگر، شما - یعنی یک مادر - می‌توانید اجازه بدهید که پسران...

خانم آلوینگ: نه، من نمی‌توانم اجازه بدهم. به هیچ قیمتی حاضر نیستم بگذارم. اینکه می‌گویم عین حقیقت است.

ماندرز: برای اینکه به قول خودتان ترسو هستید؟ اما اگر ترسو نبودید چه؟ پناه بر خدا! یک ارتباط به این زشتی و پلییدی!

خانم آلوینگ: می‌گویند ما همه در نتیجه ارتباطهایی از همین قبیل بوجود آمده‌ایم. به علاوه این قواعد و مقررات را کی تعیین کرده است، آقای ماندرز؟
ماندرز: من حاضر نیستم راجع به این مسایل با شما وارد بحث بشوم، خانم آلوینگ. فکر شما ابداً مستعد این قبیل مباحثات نیست. اما اینکه شما می‌گویید ترس مانع می‌شود که شما بعضی کارها را بکنید...

خانم آلوینگ: اجازه بدهید مقصودم را توضیح بدهم. علت ترس و ملاحظه من این است که اشباح، روح مرا مسخر کرده‌اند و من نمی‌توانم خودم را از بند آنها خلاص کنم.

ماندرز: روح شما را چه مسخر کرده است؟

خانم آلوینگ: اشباح وقتی من صدای رژین و اوزوالد را تو این اتاق شنیدم، مثل این بود که اشباح جلو چشمم مجسم شده باشند. ولی به عقیده من، ما همه اشباحیم، آقای ماندرز. نه تنها آنچه ما از پدر و مادرمان ارث برده‌ایم،

بلکه تمام افکار و عقاید منسوخ هم حاکم بر ماست. البته فعالیتی در ما ندارند اما به هر صورت در همه وجود ما نهفته‌اند. ما نمی‌توانیم خودمان را از قید آنها برهانیم. هر وقت یک روزنامه به دست من می‌افتد مثل این که می‌بینم اشباح بین سطرهای روزنامه در حرکت‌اند. اشباح در تمام دنیا حکومت می‌کنند مثل شنهای کنار دریا از شمار بیرونند. از این جهت ما، با کمال تأسف، از نور حقیقت وحشت داریم.

ماندرز: اهوم، نتیجه مطالعات شما حالا دارد معلوم می‌شود. و چه نتایج نیکویی نوشته‌های چرند و بی‌معنی و منحرف‌کننده این بی‌دینها که اسم خودشان را روشنفکر گذاشته‌اند!

خانم آلوینگ: شما اشتباه می‌کنید، آقای کشیش، شما خودتان مرا وادار کردید راجع به این مسایل فکر کنم و من از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم.
ماندرز: من!

خانم آلوینگ: بله، وقتی شما مرا به انجام کارهایی که به قول خودتان وظیفه من بود وادار می‌کردید، وقتی شما از چیزهایی که من از آنها به شدت منزجر و متنفر بودم تعریف و تمجید می‌کردید، من به فکر افتادم عقاید و افکار شما را با نظر انتقاد مطالعه کنم. من اول می‌خواستم فقط یک نکته را کشف کنم، ولی همین که آن یک نکته کشف شد، تار و پود این تعلیمات از هم گسست. آن وقت، من ملتفت شدم که این‌ها یک پارچه دروغ و دغل است.

ماندرز: (ملایم ولی با تأثر) و این است نتیجه بزرگترین مبارزه‌هایی که من در زندگی کرده‌ام؟

خانم آلوینگ: باید اسمش را مفتضح‌ترین شکست‌های زندگی خودتان بگذارید.
ماندرز: این بزرگترین پیروزی من در زندگی بوده است هلن... پیروزی بر نفس خودم.

خانم آلوینگ: ظلمی بود که شما به من و خودتان هر دو کردید.
ماندرز: چه؟ وقتی شما گمراه شدید و آمدید پیش من و گریه کردید و گفتید

«من تسلیم تو هستم، با من هر کاری می‌خواهی بکن» و من به شما دستور دادم که «ای زن برگرد پیش شوهر قانونی‌ات» این اسمش ظلم است؟

خانم آلوینگ: بله، من این طور تصور می‌کنم.

ماندرز: ما دو نفر همدیگر را خوب نمی‌شناسیم.

خانم آلوینگ: حالا مسلماً همدیگر را نمی‌شناسیم.

ماندرز: من حتی در نهفته‌ترین زوایای ضمیرم هم نمی‌توانستم تصور کنم که شما متعلق به کس دیگری باشید.

خانم آلوینگ: این که می‌گویید خودتان باور می‌کنید؟

ماندرز: هلن!

خانم آلوینگ: مردم، عموماً احساسات گذشته خودشان را زود فراموش می‌کنند.

ماندرز: من فراموش نمی‌کنم. من همیشه مثل حالا بوده‌ام.

خانم آلوینگ: (موضوع صحبت را عوض می‌کند) بسیار خوب. حالا خواهش می‌کنم دیگر راجع به ایام گذشته صحبت نکنیم. شما فعلاً غرق کارهای مربوط به هیأت مدیره و کمیسیون‌ها و امور دیگر هستید. من هم مشغول مبارزه با اشباح هستم، هم در داخل خودم و هم در خارج.

ماندرز: راجع به اشباح خارج، من تا آن جا که از دستم برمی‌آید سعی می‌کنم به شما کمک کنم که بر آنها فایق بشوید. بعد از این داستان وحشتناکی که امروز شما برای من تعریف کردید وجدان من دیگر اجازه نمی‌دهد که یک دختر بی‌تجربه و بی‌پناه در این خانه بماند.

خانم آلوینگ: تصور نمی‌کنید این بهتر باشد که او را به سر و سامانی برسانیم؟ مقصودم این است که او را به یک آدم خوبی شوهر بدهیم.

ماندرز: بدون شک. تصور می‌کنم خودش هم کاملاً مایل باشد. رژین فعلاً در سنی است که... البته من علم و اطلاع کافی در این خصوص ندارم... اما...

خانم آلوینگ: رژین خیلی زود رشد کرده است.

ماندرز: بله، من هم عقیده‌ام همین است. موقعی که او را برای غسل تعمید

پیش من آوردند تصور می‌کنم جسماً خیلی رشد کرده بود. ولی در ضمن باید برود تو خانه تحت مراقبت پدرش... اوها اما انگستراند که... این مرد... قبول می‌شود کرد که این مرد این طور حقیقت را از من پنهان کرده باشد! (صدای کوبیدن در سرسرا به گوش می‌رسد)

خانم آلوینگ: این دیگر کیست؟ بیایید تو!

انگستراند: (لباس روز یکشنبه خود را به تن دارد. در آستانه در ظاهر می‌شود) خیلی عذر می‌خواهم ولی...

ماندرز: آهان اهوم...!

خانم آلوینگ: اوها تویی انگستراندا!

انگستراند: کلفتها هیچ کدام خانه نبودند. از این جهت من با اجازه سرکار در زدم.

خانم آلوینگ: بسیار خوب، بیا تو، با من کار داری؟

انگستراند: (به داخل می‌آید) نه، من از شما خیلی ممنونم، خانم. خدمت آقای کشیش یکی دو کلمه عرض داشتم.

ماندرز: (از بالا به پایین صحنه قدم می‌زند) اوها عجب! با من کار داری، هان؟

انگستراند: بله، خیلی دلم می‌خواهد که...

ماندرز: (جلو او متوقف می‌شود) خوب، بگو ببینم چه می‌خواهی بگویی؟

انگستراند: عرضم فقط این بود، جناب کشیش، که مزد ما را آن جا پرداختند و من از شما خیلی باید ممنون باشم خانم، کارها به کلی تمام شد. بنده فکر می‌کردم خیلی خوب و به مورد است اگر ما که در این مدت با صداقت و صمیمیت با هم کار کرده‌ایم، بله، بنده فکر می‌کردم که باید امشب با نماز جماعت و دعا کارمان را خاتمه بدهیم.

ماندرز: نماز جماعت؟ در پرورشگاه؟

انگستراند: اوها اگر جنابعالی تصور می‌فرمایید که مناسب نیست...

ماندرز: چرا، چرا، البته مناسب است اما... هوم...

انگستراند: من خودم هر روز غروب نماز و دعای مختصری آنجا بجا می‌آورم.

خانم آلوینگ : راست می‌گویید؟

انگستراند : بله خانم، گاهی... فقط برای تیمن و تبرک می‌خواستم عرض کنم. اما من، یک آدم بی‌سواد، شایسته این کار نیستم... خدا به من رحم کند... از این جهت فکر کردم شاید حالا که آقای ماندرز این جا تشریف دارند، ممکن باشد که من...

ماندرز : گوش بده انگستراند من اول می‌خواستم از تو یک سؤال بکنم. آیا واقعاً با نیت خیر است که پیشنهاد این نماز جماعت را می‌کنی؟ وجدانت کاملاً راحت و آسوده است؟

انگستراند : خدا به من گناهکار رحم کند جناب کشیش! وجدان من قابل این نیست که کسی راجع به آن صحبت کند.

ماندرز : به عکس، درباره همین وجدان است که ما باید صحبت کنیم. جواب سؤال من چیست؟

انگستراند : وجدان من؟ البته بعضی وقتها کاملاً راحت نیست.

ماندرز : آهان، پس تصدیق می‌کنی. حالا ممکن است بدون این که چیزی را از من مخفی نگاه بداری قصه رژین را برای من تعریف کنی؟

خانم آلوینگ : (تند) آقای ماندرز!

ماندرز : (با حرکت دست او را آرام می‌کند) خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید خانم...

انگستراند : قصه رژین! پروردگارا! شما دارید مرا می‌ترسانید (به خانم آلوینگ نگاه می‌کند) رژین که عیبی ندارد. عیبی دارد؟

ماندرز : امیدواریم نداشته باشد. ولی چیزی که من می‌خواهم بفهمم این است

که به من راست بگویی نسبت تو با او چیست؟ تو می‌گویی که پدرش هستی، نه؟

انگستراند : (با تردید) والله... اهوم... جناب کشیش، شما که خودتان راجع به من و «جوانای» بیچاره خوب اطلاع دارید.

ماندرز : ببین! شیادی را بگذار کنار، زن مرحوم تو قبل از این که از پیش خانم آلوینگ مرخص بشود حقیقت را اعتراف کرده است.

انگستراند: اوه! راجع به چه؟ پس ممکن است... بالاخره کار خودش را کرد؟
ماندرز: می‌بینی انیرنگ‌های تو بالاخره فاش شد.
انگستراند: یعنی می‌گویند این زن که به من قول داد و حتی به انجیل هم قسم
خورد که...

ماندرز: به انجیل هم قسم خورد؟
انگستراند: نه، به انجیل قسم نخورد. اما به من قول جدی داد. مثل قولی که
همه زنها می‌دهند.

ماندرز: و این چند سال تو حقیقت را از من پنهان کردی. از من پنهان کردی،
من که این همه به تو ایمان و اعتقاد داشتم.
انگستراند: متأسفانه نمی‌توانم انکار بکنم.

ماندرز: این طور دین خودت را به من ادا کردی انگستراند؟ مگر من همیشه، تا
آن جا که از دست و زبانم بر می‌آمده به تو کمک نکرده‌ام؟ جواب مرا بده،
نکرده‌ام؟

انگستراند: حقیقت این است که خیلی وقتها زندگی بدون کمک شما برای من
شاق بوده است، آقای ماندرز.

ماندرز: آن وقت تو این طور از من حق شناسی می‌کنی؟ تو مرا مجبور کردی که
در دفتر کلیسا اسم غلط ثبت کنم و مطالبی را که موظف بودی به من و به
خاطر حق و حقیقت صاف و آشکار گفته باشی چندین سال از من پنهان
کردی. این گناه تو را انگستراند، نمی‌شود بخشید و از امروز به بعد من هیچ
کاری به کار تو ندارم.

انگستراند: (آه می‌کشد) بله، خودم هم می‌فهمم که بد کرده‌ام.
ماندرز: چطور می‌توانی با این عمل خودت را تبرئه بکنی؟
انگستراند: چه کسی فکر می‌کرد که این دختر بیچاره با اعتراف به این عمل
زشت، بد را بدتر کند؟ فرض کنیم، جناب کشیش، شما خودتان مثل
«جوانای» بیچاره به چنین وضعی دچار بشوید...

ماندرز: من!

انگستراند: نه، پناه بر خدا! مقصودم این نیست که عیناً همین گرفتاری برای شما پیش بیاید. مقصودم این است که اگر جناب کشیش یک کاری بکنید که به جهت آن کار پیش همه مردم، به اصطلاح شرمنده باشید. ما مردها نباید در قضاوتمان راجع به زن‌ها زیاد سختگیر باشیم جناب کشیش.

ماندرز: من به او کار ندارم. من تو را مقصر می‌دانم و سرزنش می‌کنم.

انگستراند: جسارت نباشد، ممکن است به من اجازه بدهید که یک سؤال از جناب کشیش بکنم؟

ماندرز: البته، سؤال کن.

انگستراند: آیا راه حق و حقیقت این نیست که مرد از زنی که در سرایشی سقوط است دستگیری بکند؟

ماندرز: البته که راه حق و حقیقت همین است.

انگستراند: و مرد ملزم نیست قول شرفی را که داده است نگه دارد؟

ماندرز: چرا، البته باید نگه دارد. اما...

انگستراند: موقعی که آن مرد انگلیسی - شاید هم امریکایی یا روسی بوده است -

کسی چه می‌داند، «جوانای» مرا به زحمت انداخت، بیچاره آمد شهر پیش من،

دخترک بدبخت، پیش از آن دو سه بار خواهش مرا رد کرده بود، چون تحمل

دیدن چیزهای زشت را نداشت، چشمش دنبال مردهای خوشگل بود، من که

پایم هم شل بود. جنابعالی یادتان هست چطور من به آن سالن رقص وارد شدم و

وقتی افسرهای دریایی مست و مدهوش مشغول عیش و خوشگذرانی بودند و

من خواستم نصیحتشان کنم و آنها را از این اعمال قبیح منع کنم ...

خانم آلوینگ: (نزدیک پنجره) - اهوم...

ماندرز: این قصه را من مکرر شنیده‌ام، انگستراند. آن حیوانهای وحشی تو را از

بالای پله‌ها به پایین پرت کردند. این داستان را برای من قبلاً تعریف کرده‌ای.

نقص پای تو دلیل امانت و صداقت و مایه افتخار تو است.

انگستراند: من این را اسباب افتخار خودم نمی دانم، جناب کشیش. اما چیزی که می خواستم عرض کنم این است که وقتی دخترک با اشک و آه به من پناه آورد و همه چیز را به من اعتراف کرد حرفهایش قلب مرا ریش ریش کرد. ماندروز: راست می گویی انگستراند؟ خوب، ادامه بده.

انگستراند: آن وقت من گفتم: «آن مرد آمریکایی لابد حالا تو کشتی وسط دریاست.» گفتم: «جوانا، تو گناه بزرگی مرتکب شده ای.» گفتم: «تو را از راه بدر کرده اند، ولی من که ژاکوب انگستراند هستم هنوز می توانم روی پاهایم بایستم.» البته این اصطلاح بود که گفتم.

ماندروز: کاملاً ملتفتم. خوب آن وقت چه شد؟

انگستراند: بله جناب کشیش، این شد که من او را نجات دادم و او را زن قانونی خودم کردم تا کسی نفهمد که با مردهای اجنبی سر و کار داشته است. ماندروز: این کمال محبت بوده است که در حق او کرده ای. اما پول گرفتنت کار درستی نبوده است.

انگستراند: پول! من! یک پول هم نگرفته ام.

ماندروز: (با قیافه و لحن سؤال به خانم آلوینگ می گوید) اما؟

انگستراند: او، تأمل بفرمایید! حالا یادم آمد. جوانا مختصر بولی داشت، صحیح می فرمایید، ولی من نمی خواستم کوچکترین دخالتی در آن پول داشته باشم. به او گفتم: «این جیفه دنیا را در مقابل یک عمل نادرست به تو داده اند. مزد گناهی است که تو کرده ای.» به او گفتم: «این طلای کشیف یا اسکناس را باید تو صورت آن آمریکایی پرت کنیم.» اما او دیگر رفته بود و وسط دریا بود، جناب کشیش.

ماندروز: اینها که گفتمی راست است، دوست من؟

انگستراند: بله جناب کشیش، راست است. آن وقت من و جوانا تصمیم گرفتیم پول را در راه تربیت خود بچه خرج کنیم. همین کار را هم کردیم. و من حاضر حساب هر یکشاهی اش را پس بدهم.

ماندرز: اینها که گفתי موضوع را کاملاً عوض می‌کند.

انگستراند: عیناً همین طور است که عرض کردم، جناب کشیش. و من می‌توانم به جرأت بگویم که برای رژین پدر خوبی بوده‌ام - یعنی تا آن جا که در قوه‌ام بوده است - چون من متأسفانه یک موجود گناهکار فقیری بیشتر نیستم. ماندرز: عیبی ندارد، دوست من.

انگستراند: ولی به هر حال این را می‌توانم بگویم که یک بچه بزرگ کرده‌ام و برای زن بیچاره‌ام شوهر دلسوز و مهربانی بوده‌ام و خاندام را بنا به دستور انجیل اداره کرده‌ام. ولی هرگز به فکر نیفتاده‌ام که بیایم خدمت جنابعالی و فخر کنم و به خودم ببالم که آدمی مثل من یک کار خوب در دنیا کرده است. نه، وقتی ژاکوب انگستراند یک کار خوب از این قبیل می‌کند در دهانش را می‌بندد. این چیزها متأسفانه هر روز پیش نمی‌آید. و هر وقت من حضور جنابعالی مشرف می‌شوم چیزی ندارم بگویم، جز اقرار به گناه و ضعف نفس. چون مکرر گفته‌ام و باز هم عرض می‌کنم، وجدان ما همیشه پاک و منزّه نیست. ماندرز: دستت را بده به من، ژاکوب انگستراند.

انگستراند: اوه! من به خودم اجازه نمی‌دهم، جناب کشیش...

ماندرز: بده به من (با او دست می‌دهد) حالا خوب شد.

انگستراند: حالا ممکن است به من اجازه بدهید از شما معذرت بخواهم که...

ماندرز: تو؟ به عکس. من باید از تو عذرخواهی کنم.

انگستراند: اوه! نه. این چه فرمایشی است.

ماندرز: بله، حتماً. و من با کمال صمیمیت از تو معذرت می‌خواهم. مرا ببخش

از این که درباره‌ی تو اشتباه کرده‌ام. دلم می‌خواست می‌توانستم میزان تأسف و

حسن نیتم را به تو نشان بدهم.

انگستراند: واقعاً؟

ماندرز: با کمال میل.

انگستراند: بسیار خوب. پس حالا فرصت مناسبی برای این کار دارید. من خیال دارم با این پول حلالی که این جا جمع کرده‌ام در شهر آسایشگاهی برای دریانوردان تأسیس کنم.

خانم آلوینگ: تو؟

انگستراند: بله، ممکن است که به اصطلاح، به صورت پرورشگاه در بیاید. وقتی دریانوردها می‌آیند به خشکی زود ممکن است منحرف بشوند. اما این آسایشگاه که من می‌خواهم درست کنم باید طوری باشد که ناویها خیال کنند تحت مراقبت پدرشان هستند.

ماندرز: راجع به این تصمیم چه نظری دارید، خانم آلوینگ؟

انگستراند: البته پولم این قدر نیست که این نقشه را به فضل خدا عملی کنم اما اگر یک نفر به من کمک می‌کرد ...

ماندرز: بله، درست است. راجع به این موضوع بعداً مفصل صحبت خواهیم کرد. من با نقشه تو کاملاً موافقم. اما حالا می‌خواهم تو قبل از من به پرورشگاه بروی و ترتیب کارها را بدهی. شمعها را روشن کنی که پرورشگاه قیافه خوشحالی به خودش بگیرد. آن وقت من می‌آیم و چند دقیقه آنجا با هم به نماز و دعا صرف می‌کنیم، انگستراند عزیزم. چون من حالا دیگر فکر می‌کنم که وجدانت پاک است.

انگستراند: امیدوارم که پاک باشد جناب کشیش. پس بنده دیگر با سرکار خانم خدا حافظی می‌کنم. از محبت‌های شما خیلی ممنونم. خواهش می‌کنم شما به جای من از رژین نگاهداری بکنید. (قطره‌های اشک خود را پاک می‌کند) دختر جوانای بیچاره خیلی عجیب است. اما مثل این است که من او را روی تخم چشمم بزرگ کرده‌ام. همین طور هم بوده است. (تعظیم می‌کند و از در سرسرا خارج می‌شود)

ماندرز: خوب. حالا راجع به این مرد چه می‌فرمایید، خانم آلوینگ؟ توضیحاتی که داد وضع را به کلی عوض کرد، این طور نیست؟

خانم آلوینگ : چرا، همین طور است.

ماندرز : این ثابت می‌کند که چقدر لازم است آدم در قضاوتش راجع به دیگران دقت کند. اما چقدر آدم قلباً خوشحال می‌شود وقتی می‌فهمد که اشتباه کرده است. تصور نمی‌کنید؟

خانم آلوینگ : من خیال می‌کنم که شما هنوز بچه بزرگی هستید آقای ماندرز و همیشه هم یک بچه بزرگ باقی خواهید ماند.

ماندرز : من؟

خانم آلوینگ : (دو دست خود را روی شانه‌های او می‌گذارد) و باید عرض کنم که من خیلی دلم می‌خواهد علاقه خود را نسبت به شما ابراز نمایم.

ماندرز : (خود را به عجله عقب می‌کشد) نه، نه، پناه بر خدا! عجب فکری!

خانم آلوینگ : (با تبسم) اوه، شما لازم نیست از من وحشت داشته باشید.

ماندرز : (نزدیک میز) بعضی اوقات شما در نشان دادن احساساتتان مبالغه می‌کنید. حالا من باید این اسناد را مرتب کنم و بگذارم تو کیفم (اسناد را مرتب می‌کند) خوب، فعلاً من خداحافظی می‌کنم. وقتی اوزوالد برمی‌گردد مراقبش باشید. من باز هم سری به این جامی زنم. (کلاهش را بر می‌دارد و از در سرسرا خارج می‌شود).

خانم آلوینگ : (آه می‌کشد و یک لحظه از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. کمی اتاق را مرتب می‌کند و می‌خواهد به اتاق ناهارخوری برود. اما دم در که می‌رسد جیغ کوتاهی می‌کشد و یک مرتبه متوقف می‌شود.) اوزوالد، هنوز سر میز نشسته‌ای؟

اوزوالد : (در اتاق ناهارخوری) سیگار می‌کشم.

خانم آلوینگ : من فکر می‌کردم تو رفته‌ای بیرون راه بروی.

اوزوالد : در این هوای بد؟

(صدای بهم خوردن گیللاس و تنگ شنیده می‌شود. خانم آلوینگ در را باز می‌گذارد و بافتنی خود را بر می‌دارد و نزدیک پنجره می‌نشیند.)

اوزوالد : این آقای ماندرز نبود که الان رفت بیرون؟
خانم آلوینگ : چرا جانم، رفت پرورشگاه.
اوزوالد : اهوم! (گیلاس و تنگ باز به هم می خورد و صدا می کند)
خانم آلوینگ : (با قیافه مضطرب به او نگاه می کند) - اوزوالد عزیزم، این قدر این
مشروب را نخور، خیلی قوی است.
اوزوالد : در هوای مرطوب، برای آدم خوب است.
خانم آلوینگ : نمی خواهی بیایی این جا پیش من؟
اوزوالد : آن جا نمی توانم سیگار بکشم.
خانم آلوینگ : چرا، می توانی این جا سیگار بکشی.
اوزوالد : بسیار خوب، در این صورت می آیم. فقط اجازه بدهید یک گیلاس
دیگر بخورم و بیایم. خوب، (داخل اتاق می شود و درحالی که سیگاری به لب دارد
در را پشت سر خود می بندد. یک سکوت کوتاه) کشیش کجا رفت؟
خانم آلوینگ : به تو گفتم که، رفت پرورشگاه.
اوزوالد : درست است، گفتمی به من.
خانم آلوینگ : تو نباید این همه وقت سر میز نشسته باشی، اوزوالد.
اوزوالد : (سیگار را پشت سر خود نگاه می دارد) اما خیلی خوب است، مادر جان
(مادرش را نوازش می کند) فکر کن برای من چقدر لذت دارد که بیایم تو خانه
خودمان سر میز غذا، در اتاق مادرم پهلوی مادرم بنشینم و غذاهای لذیذ
مادرم را بخورم.
خانم آلوینگ : پسر عزیز خودم!
اوزوالد : (با بی صبری دور اتاق قدم می زند و سیگار می کشد) و من این جا چکار
می توانم بکنم؟ دستم به هیچ کاری پیش نمی رود.
خانم آلوینگ : پیش نمی رود؟ چرا پیش نمی رود؟
اوزوالد : در این هوای بدا بدون یک ذره نور خورشید، در تمام روز. (بالای اتاق
می رود) وقتی آدم نتواند کار کند خیلی به او سخت می گذرد.

- خانم آلوینگ : خیال می‌کنم تو کار عاقلانه‌ای نکردی که برگشتی.
اوزوالد : چرا مادر، مجبور بودم.
- خانم آلوینگ : من ترجیح می‌دهم از لذت بودن با تو صرف نظر کنم و تو این طور...
اوزوالد : (هنوز پهلوی میز ایستاده است) بگو ببینم مادر. واقعاً تو خیلی خوشحالی
از این که من اینجا پیش تو هستم؟
خانم آلوینگ : خوشحالم؟
- اوزوالد : (روزنامه‌ای را مجاله می‌کند) من خیال می‌کنم وجود و عدم من برای تو
کاملاً یکی است.
- خانم آلوینگ : دلت می‌آید این حرف را به مادرت بزنی، اوزوالد؟
اوزوالد : تو تمام این چند سال گذشته را بدون وجود من درکمال خوبی و
خوشحالی گذرانیده‌ای.
- خانم آلوینگ : بله، راست می‌گویی، این مدت را من بدون تو گذرانیده‌ام.
(سکوت، به تدریج تاریکی شب شروع می‌شود. اوزوالد در اتاق قدم می‌زند.
سیگارش را در جاسیگاری می‌گذارد)
- اوزوالد : (پهلوی خانم آلوینگ متوقف می‌شود) مادر، اجازه می‌دهی من پهلوی تو
روی نیمکت بنشینم؟
خانم آلوینگ : (جای او را پهلوی خود باز می‌کند) البته، بچۀ عزیزم.
- اوزوالد : (پهلوی مادر خود می‌نشیند) یک مطلبی است که من باید به تو بگویم،
مادر.
- خانم آلوینگ : (با علاقه زیاد) چیست؟
اوزوالد : (خیره به جلو خود نگاه می‌کند) نمی‌توانم بیش از این، آن را پنهان کنم.
خانم آلوینگ : چه چیز را پنهان کنی؟ چیست؟
اوزوالد : من نمی‌توانستم این مطلب را برای تو بنویسم. اما حالا که آمده‌ام پیش تو...
خانم آلوینگ : (بازوی او را می‌گیرد) اوزوالد، موضوع چیست؟

اوزوالد : دیروز و امروز سعی کرده‌ام فکرش را از سرم بیرون کنم. ولی فایده ندارد.

خانم آلوینگ : (بلند می‌شود) باید واضح به من بگویی، اوزوالدا

اوزوالد : (او را دوباره روی نیمکت می‌نشانند) ساکت، اینجا بنشین تا من موضوع را برایت تعریف کنم. وقتی من وارد شدم از خستگی راه خیلی شکایت می‌کردم.

خانم آلوینگ : خوب؟ مقصودت چیست؟

اوزوالد : ولی ناراحتی من از خستگی راه نبود. موضوع به این سادگی نیست.

خانم آلوینگ : (می‌خواهد راست بنشیند) تو ناخوشی، اوزوالدا

اوزوالد : (دوباره او را می‌نشانند) راحت بنشین مادر. سعی کن زیاد ناراحت نشوی.

من کاملاً هم ناخوش نیستم. نه آن طور که معمولاً این کلمه را به کار می‌برند.

(دستهای خود را بالای سرش قفل می‌کند) مادر، مغز من دارد متلاشی می‌شود.

من دیگر هرگز نمی‌توانم کار کنم (دستهایش را جلو چشمهایش می‌گیرد و سر خود

را در دامن مادرش می‌گذارد و به سختی گریه می‌کند)

خانم آلوینگ : (از وحشت رنگش پریده است و می‌لرزد) اوزوالد، به من نگاه کن. نه،

نه، این حرف راست نیست!

اوزوالد : (با نومییدی نگاه می‌کند) آدم دیگر هرگز نتواند کار کند! هرگز! هرگز! مثل

مرده‌ای باشد که فقط می‌تواند راه برود. هیچ چیز در این دنیا وحشتناک‌تر از

این هست مادرا

خانم آلوینگ : پسر بیچاره‌ام! چطور شد دچار این ناخوشی شدی؟

اوزوالد : (راست می‌نشیند) این درست همان چیزی است که من نمی‌توانم بفهمم.

من در زندگی بی‌بند و بار نبوده‌ام - هرگز - به هیچ وجه. تو نباید از این قبیل

تصورها درباره‌ی من بکنی، مادر. هیچ خطایی از من سر نزده است.

خانم آلوینگ : از این اطمینان دارم، اوزوالد.

اوزوالد : با وجود این به این ناخوشی مبتلا شده‌ام، چه بدبختی بزرگی!

خانم آلوینگ : لابد یک چیز موقتی است، تمام می‌شود پسر. شاید بر اثر کار

کردن زیاد باشد. باور کن من درست می‌گویم.

اوزوالد: (بسیار محزون) خودم هم اول همین فکر را می‌کردم، اما این طور نیست.

خانم آلوینگ: کاملاً توضیح بده ببینم چیست؟

اوزوالد: چشم، می‌گویم.

خانم آلوینگ: کی متوجه این کسالت شدی؟

اوزوالد: آخرین باری که این جا آمدم و به پاریس برگشتم. از آن موقع درد

شدیدی در مغزم احساس می‌کردم. بیشتر این جا، عقب سرم. مثل این بود

که حلقه آهنی تنگی دور سر و گردم گذاشته باشند.

خانم آلوینگ: خوب؟ آن وقت؟

اوزوالد: اول فکر می‌کردم چیزی نیست. یک سر درد عادی است که این قدر مرا

رنج می‌دهد.

خانم آلوینگ: خوب، خوب.

اوزوالد: اما این نبود، طولی نکشید که علتش را کشف کردم. دیگر نمی‌توانستم

کار کنم. می‌خواستم طرح تابلو بزرگی را بریزم. قدرتش را نداشتم. قوای من

به کلی تحلیل رفته بود. نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. مثل این بود که

همه چیز در جلو چشمم سیلان داشت. دنیا دور سرم می‌چرخید، خلاصه حال

بسیار بد بود. بالاخره به دکتر رجوع کردم. او حقیقت را به من گفت.

خانم آلوینگ: خوب؟ چه گفت؟

اوزوالد: این معروفترین دکتر پاریس بود که من کسالتم را برایش شرح دادم.

آن وقت، او از من سوالاتی کرد که من فکر می‌کردم هیچ ارتباطی با کسالتم

ندارد. اول مقصودش را نفهمیدم.

خانم آلوینگ: خوب؟

اوزوالد: بالاخره گفت: «شما از کودکی به ناخوشی خوره دچار بوده‌اید.»

«ورمولو»^۱، این همان کلمه‌ای بود که گفت.

خانم آلوینگ : (با صدای گرفته) - مقصودش چه بود؟
اوزوالد : من خودم هم نفهمیدم و از او خواهش کردم توضیح بیشتری بدهد. آن وقت آن پیرمرد بدبین گفت (مشت خود را گره می‌کند) او...
خانم آلوینگ : چه گفت؟
اوزوالد : گفت: «کفاره گناههای پدر را فرزند می‌دهد.»
خانم آلوینگ : (آهسته از جای خود بلند می‌شود) گناههای پدر...
اوزوالد : چیزی نمانده بود بزنم تو گوشش...
خانم آلوینگ : (از او دور می‌شود و به سمت دیگر اتاق می‌رود) گناههای پدر...
اوزوالد : (تبسم محزونی می‌کند) بله - راجع به این موضوع چه می‌گویی؟ البته من به او اطمینان دادم که چنین چیزی محال است. خیال می‌کنی حرف مرا باور کرد؟ نه، محکم سر حرف خودش ایستاد. فقط وقتی که قسمتهایی از نامه‌های تو را که مربوط به پدرم بود برایش ترجمه کردم آن وقت...
خانم آلوینگ : آن وقت؟
اوزوالد : آن وقت تصدیق کرد که اشتباه کرده است و من حقیقت را کشف کردم، حقیقتی که باور کردنی نیست - ا من نمی‌بایست در تفریحات و عیاشیهای دوستانم شرکت می‌کردم، چون قدرتش را نداشتم. تقصیر خودم است که خودم را به این درد دچار کردم.
خانم آلوینگ : نه، نه، این فکر را نکن.
اوزوالد : دکتر گفت این ناخوشی به هیچ طریق دیگری ممکن نیست پیدا بشود. بدیش این است. به دست خودم، خودم را به مرضی دچار کردم که علاج‌ناپذیر است. تمام آن کارهایی را که آرزو داشتم در دنیا انجام بدهم، دیگر جرأت فکر کردنش را هم ندارم. آخ! اگر می‌توانستم زندگی را دوباره از سر بگیرم. کاش همه این اشتباهاتی که کرده‌ام باطل می‌شدا (صورت خود را روی نیمکت می‌گذارد. خانم آلوینگ دستهای خود را به هم می‌مالد و با اضطراب و التهاب به جلو و عقب اتاق راه می‌رود).

اوزوالد: (بعد از لحظه‌ای سر خود را بلند می‌کند و مدتی روی آرنج خود می‌گذارد و ساکت می‌ماند) ای کاش این مرض را از پدرم ارث برده بودم و خودم مسئولش نبودم! آدم این طور، با بی‌فکری و بی‌اعتنایی خوشبختی آینده‌اش را از دست بدهد و پیش مردم سرافکننده بشود.

خانم آلوینگ: نه، نه، پسر عزیزم، این طور نیست. (روی او خم می‌شود) به این بدی هم که تو تصور می‌کنی نیست.

اوزوالد: آخا نمی‌دانی مادر (یک مرتبه از جای خود برمی‌خیزد) آن وقت این طور وسیله غصه و اندوه تو را فراهم کنم! اغلب آرزو کرده‌ام و امیدوار بوده‌ام که تو علاقه‌ای به من نداشته باشی.

خانم آلوینگ: من اوزوالد؟ به تنها پسر عزیزم! تو در این دنیا تنها امید منی! من به کسی غیر از تو علاقه ندارم!

اوزوالد: (دو دست او را می‌گیرد و می‌بوسد) درست است، درست است، این را تشخیص می‌دهم. البته وقتی می‌آیم پیش تو تشخیص می‌دهم. و این سخت‌ترین لحظه زندگی من است. حالا تو همه چیز را کاملاً می‌دانی و امروز دیگر در این خصوص ابدأ صحبت نمی‌کنم. من نمی‌توانم مدت مدیدی راجع به آن فکر کنم. (به قسمت بالای اتاق می‌رود) یک چیز آبکی بده بخورم، مادر.

خانم آلوینگ: بخوری؟ چه می‌خواهی بخوری؟

اوزوالد: هرچه باشد. «پنج» تو خانه داریم؟

خانم آلوینگ: بله. اما اوزوالد جان...

اوزوالد: خواهش‌م را رد نکن مادر، تقاضا می‌کنم. حالا دیگر با من مهربان باش، یک چیزی می‌خواهم بخورم تا این افکاری که جان آدم را می‌خورند بشوید و ببرد پایین. (به قسمت گلخانه می‌رود) آن وقت، این جا چقدر تاریک است! (خانم آلوینگ طناب زنگ را که در سمت راست است می‌کشد) این باران هم که لاینقطع می‌آید! ممکن است دو ماه دیگر همین‌طور مرتب بیاید. یک گوشه خورشید هم دیده نشود! من تا حالا یاد نمی‌آید، که اینجا، رنگ خورشید را

دیده باشم.

خانم آلوینگ: اوزوالد، تو خیال داری از پیش من بروی؟

اوزوالد: اهوم... (نفس عمیقی می کشد) من الان راجع به هیچ چیز فکر نمی کنم. نمی توانم فکر کنم! (با صدای ضعیف) از فکر کردن منصرف شده ام.

رژین: (از اتاق ناهارخوری) زنگ زدید خانم؟

خانم آلوینگ: بله، چراغ را بیاور.

رژین: چشم خانم، روشن کرده ام (خارج می شود)

خانم آلوینگ: (می رود به سمت اوزوالد) راست بگو ببینم.

اوزوالد: من همیشه به تو راست می گویم، مادر. (می رود به سمت میز) تا حالا هم

هرچه گفته ام راست بوده است. (رژین چراغ را می آورد و روی میز می گذارد.)

خانم آلوینگ: رژین، یک بطری شامپانی هم برای ما بیاور.

رژین: بسیار خوب خانم. (بیرون می رود)

اوزوالد: (دست در گردن خانم آلوینگ می اندازد) این درست همان چیزی است که

من می خواستم. من می دانم مادرم اجازه نمی دهد پسرش تشنه بماند.

خانم آلوینگ: پسر عزیز خودم، اوزوالد، چیزی هست که من حالا دیگر از تو

مضایقه کنم؟

اوزوالد: راست می گویی مادر؟ واقعاً راست می گویی؟

خانم آلوینگ: چه را؟

اوزوالد: که هیچ چیز را از من مضایقه نمی کنی؟

خانم آلوینگ: اوزوالد عزیزم...

اوزوالد: هیس!

رژین: (یک سینی با یک بطری نصفه شامپانی و دو لیوان می آورد و روی میز می گذارد)

اجازه می دهید باز کنم؟

اوزوالد: نه، من خودم باز می کنم (رژین مجدداً خارج می شود)

خانم آلوینگ: (نزدیک میز می نشیند) چه می خواستی که گفتی من نباید از تو

مضایقه کنم؟

اوزوالد: (مشغول باز کردن بطری است) اول بیا یکی دو تا گیللاس بخوریم (سر بطری

می‌پرد - کمی شراب در یک گیللاس می‌ریزد و می‌خواهد در گیللاس دومی بریزد)

خانم آلوینگ: (دست او را می‌گیرد) ممنونم پسر جان. برای من نریز.

اوزوالد: اوه، نمی‌خوری. پس من خودم می‌خورم. (یک گیللاس می‌خورد و باز پر

می‌کند و می‌خورد. بعد نزدیک میز می‌نشیند)

خانم آلوینگ: (بالحن انتظار) خوب؟

اوزوالد: (بدون اینکه به او نگاه بکند) امروز سر ناهار تو و آقای ماندرز خیلی عجیب

و ساکت به نظر می‌آمدید.

خانم آلوینگ: تو هم متوجه شدی؟

اوزوالد: بله (بعد از یک مکث کوتاه) بگو ببینم؛ مادر، تو راجع به رژین چه فکر

می‌کنی؟

خانم آلوینگ: چه فکر می‌کنم؟

اوزوالد: بله، دختر خوبی نیست؟

خانم آلوینگ: اوزوالد عزیزم، آن قدر که من او را می‌شناسم تو نمی‌شناسی.

اوزوالد: چه اهمیت دارد؟

خانم آلوینگ: رژین متأسفانه مدت زیادی تو خانه خودشان بوده است. خوب

بود زودتر او را پیش خودم آورده بودم.

اوزوالد: بله، ولی به نظر تو خوشگل نیست مادر؟ (گیلاس خود را باز پر می‌کند)

خانم آلوینگ: رژین عیبهای زیادی دارد...

اوزوالد: اوه، چیز مهمی نیست. (گیلاس خود را باز سر می‌کشد)

خانم آلوینگ: البته من او را دوست دارم و چون مسئول زندگی‌اش هستم

نمی‌گذارم کوچکترین ضرر و خطری متوجه او بشود.

اوزوالد: (از جای خود می‌پرد) مادر جان، رژین تنها کسی است که می‌تواند مرا

نجات بدهد!

خانم آلوینگ: (بلند می‌شود) مقصودت از این حرف چیست؟
اوزوالد: من نمی‌توانم این رنج و عذاب روحی را به تنهایی تحمل کنم.
خانم آلوینگ: مگر مادرت نیست که با رنج و غم تو شریک باشد؟
اوزوالد: چرا، به همین دلیل بود که آمدم این جا پیش تو. اما فایده ندارد.
می‌دانم فایده ندارد. دیگر نمی‌توانم تحمل بکنم.

خانم آلوینگ: اوزوالد؟

اوزوالد: من باید طور دیگر زندگی کنم مادر. به این جهت است که باید از پیش تو بروم. نمی‌خواهم این ناخوشی را ببینی.

خانم آلوینگ: طفلک! اما اوزوالد، حالا که این طور ناخوشی...

اوزوالد: اگر فقط ناخوشی بود مانع نداشت؛ می‌ماندم پیش تو، مطمئن باش مادر. برای اینکه تو بهترین رفیقی هستی که من در دنیا دارم.

خانم آلوینگ: همین طور است. البته همین طور است، اوزوالد.

اوزوالد: (در اطراف اتاق راه می‌رود) اما این زجر روحی؛ این پشیمانی که مثل خوره مرا می‌خورد، و این هول و هراسی که بالاخره مرا می‌کشد. آخا این هول و هراسا

خانم آلوینگ: (دنبال او می‌رود) هول و هراس؟ چه هول و هراسی؟ مقصودت چیست؟

اوزوالد: نباید بیش از این از من چیزی بپرسی. من نمی‌دانم. نمی‌توانم توضیح بدهم. (خانم آلوینگ به سمت راست می‌رود و زنگ می‌زند) چه می‌خواهید؟

خانم آلوینگ: می‌خواهم پسرم خوشحال باشد، این را می‌خواهم. فکر و خیال نباید پسرم را آزار بدهد. (به رژین که دم در ظاهر شده است) باز هم شامپانی

بیاور. یک بطری بزرگ. (رژین خارج می‌شود)

اوزوالد: مادرا

خانم آلوینگ: خیال می‌کنی ما نمی‌دانیم تو این خانه چطور باید زندگی کنیم؟
اوزوالد: خوشگل نیست؟ چه اندام زیبایی دارد! کاملاً هم سالم است.

خانم آلوینگ: (نزدیک میز می‌نشیند) بنشین اوزوالد. بیا با هم کمی آهسته

صحبت کنیم.

اوزوالد : (می‌نشیند) تو نمی‌دانی مادر که من به رژین یک قولی داده‌ام.

خانم آلوینگ : تو؟

اوزوالد : از روی بی‌فکری یا هرچه می‌خواهی اسمش را بگذاری، اما به هر حال در کمال سادگی، آن دفعه که آمدم پیش تو...

خانم آلوینگ : خوب؟

اوزوالد : رژین مکرراً از من راجع به پاریس سؤال می‌کرد. من گاهی چیزهایی از این جا و آن جا برایش تعریف می‌کردم. یک روز یادم می‌آید به او گفتم:

«دوست نداری خودت یک سفر به پاریس بروی؟»

خانم آلوینگ : خوب؟

اوزوالد : صورتش از خوشحالی سرخ شد و گفت: «چرا، از هر چیزی بیشتر دوست دارم بروم پاریس.» من جواب دادم: «اوه، می‌شود ترتیب این کار را داد.» یا چیزی شبیه این.

خانم آلوینگ : خوب؟ آن وقت؟

اوزوالد : البته من کاملاً این موضوع را فراموش کرده بودم. اما پریروز از او پرسیدم: «خوشحالی از این که من مدتی طولانی می‌خواهم این جا بمانم یا نه؟»

خانم آلوینگ : خوب؟

اوزوالد : نگاه پر معنایی به من کرد و پرسید: «پس مسافرت من به پاریس چگونه شد؟»

خانم آلوینگ : مسافرت او؟

اوزوالد : معلوم شد که موضوع را جدی گرفته و تمام وقت به فکر من بوده است و حتی شروع به یاد گرفتن زبان فرانسه کرده است.

خانم آلوینگ : عجب! پس از این جهت بود که...!

اوزوالد : مادر جان، وقتی من دیدم دختری به این تر و تازگی و خوشگلی و خوش اندامی جلو من ایستاده است، پیش از آن اصلاً توجهی به او نداشتم،

مثل این بود که آغوشش را برای من باز کرده باشد.

خانم آلوینگ : اوزوالد؟

اوزوالد : آن وقت حس کردم که نجات و رستگاری من به دست او است. چون مایهٔ نشاط زندگی است.

خانم آلوینگ : (مضطرب) نشاط زندگی؟ تصور می‌کنی در این، نجات و رستگاری هست؟

رژین : (از اتاق ناهارخوری با یک بطری شامپانی) - معذرت می‌خواهم که این قدر طول دادم. مجبور بودم بروم تو زیرزمین بیاورم. (بطری را روی میز می‌گذارد)

اوزوالد : یک گیللاس دیگر هم بیاور.

رژین : (با تعجب به او نگاه می‌کند) این گیللاس خانم است آقای آلوینگ.

اوزوالد : بله، یک گیللاس هم برای خودت بیاور رژین. (رژین متعجب می‌شود و زیر چشمی به خانم آلوینگ نگاه می‌کند) چرا معطلی؟

رژین : (با صدای ملایم و مردد) خانم آلوینگ اجازه می‌دهند؟

خانم آلوینگ : گیللاس را بیاور رژین. (رژین به اتاق ناهارخوری می‌رود)

اوزوالد : (با چشمان خود او را دنبال می‌کند) می‌بینی چقدر زیبا راه می‌رود؟ محکم و سبک.

خانم آلوینگ : محال است اوزوالد.

اوزوالد : اما دیگر موضوع تمام است، ملتفت می‌شوی؟ مخالفت تو دیگر فایده ندارد. (رژین با یک گیللاس خالی داخل می‌شود و آن را در دست خود نگاه می‌دارد)

اوزوالد : رژین بنشین (رژین با چشمهای پرسان به خانم آلوینگ نگاه می‌کند)

خانم آلوینگ : بنشین (رژین روی یک صندلی، نزدیک در اتاق ناهارخوری می‌نشیند.

گیلاس خالی را همچنان نگاه داشته است.) اوزوالد، راجع به نشاط زندگی چه می‌گفتی؟

اوزوالد : اوه، مایه نشاط زندگی، مادر، چیزی است که تو در این سمت دنیا زیاد اطلاعی درباره‌اش نداری. من این جا نشاط زندگی را ابداً حس نمی‌کنم.

خانم آلوینگ : حتی وقتی با من هستی؟

اوزوالد : نه، هرگز آن را این جا احساس نمی‌کنم. اما تو درست مقصود مرا ملتفت نمی‌شوی.

خانم آلوینگ : چرا، چرا، حالا دیگر تقریباً خوب می‌فهمم.

اوزوالد : نشاط کار کردن را هم حس نمی‌کنم. گرچه در باطن هر دو یکی است. ولی راجع به آن هم تو اطلاعی نداری.

خانم آلوینگ : شاید حق با تو باشد راجع به آن بیشتر صحبت کن اوزوالد.

اوزوالد : مقصودم این است که اینجا آدم را طوری بار می‌آورند که خیال می‌کند کار کردن مجازات و تنبیه گناहانی است که مرتکب شده است و زندگی یک چیز بی‌معنی و بی‌موردی است که هر چه زودتر به پایان برسد بهتر است. خانم آلوینگ : «وادی اشک و آه» بله. و ما خودمان آن را به یک وادی اشک و آه تبدیل می‌کنیم.

اوزوالد : اما در جاهای دیگر مردم این حرفها را نه می‌گویند و نه می‌شنوند. آن جا دیگر کسی به این حرفها اعتقاد ندارد. در آن جا همین نفس کشیدن، مایه خوشبختی است. مادر، ملاحظه کرده‌ای که همه تابلوهای من مربوط به زیبایی و نشاط زندگی است؟ همیشه مربوط به زیبایی و نشاط زندگی است. نور و تابش آفتاب، هوای لطیف، قیافه‌های خوشحال. از این جهت است که می‌ترسم این جا پیش تو بمانم.

خانم آلوینگ : می‌ترسی؟ این جا پیش من از چه می‌ترسی؟

اوزوالد : می‌ترسم قوای غریزی من با زشتی و پلیدی آلوده بشود.

خانم آلوینگ : (مدام به او خیره نگاه می‌کند) خیال می‌کنی اگر این جا بمانی این طور می‌شود؟

اوزوالد : مطمئنم. حتی اگر زندگی در این جا و در آن جا مثل هم باشد. بین این دو زندگی تفاوت بسیار است.

خانم آلوینگ : (که با دقت فراوان به حرفهای اوزوالد گوش می‌داده است متفکرانه بر

می خیزد و می گوید) حالا می فهمم که چطور اتفاق افتاد.

اوزوالد: چه را می فهمی؟

خانم آلوینگ: این اولین بار است در عمرم که به آن برخورددم، و حالا می توانم آنچه فکر می کنم بگویم.

اوزوالد: (بلند می شود) مادر، من نمی فهمم چه می گویی.

رژین: (او هم بلند می شود) شاید بهتر باشد من بروم؟

خانم آلوینگ: نه، همین جا بمان. حالا من می توانم حرف خودم را بزنم. حالا دیگر پسر، تو حقیقت را خواهی فهمید و آن وقت خودت هر راهی را بهتر تشخیص می دهی انتخاب کن. اوزوالدا رژین!

اوزوالد: هیس، کشیش دارد می آید.

ماندرز: (از در سرسرا داخل می شود) ما وقت خودمان را به بهترین وجهی آن جا گذرانندیم.

اوزوالد: ما هم همین طور.

ماندرز: ما باید به انگستراند کمک کنیم تا این آسایشگاهی را که می خواهد برای دریانوردها بسازد زودتر بسازد. رژین باید برود به او کمک کند... رژین: نه، خیلی ممنونم آقای کشیش.

ماندرز: (اولین بار او را می بیند) چه گفتید؟ شما این جا هستید؟ با گیلان شراب؟ رژین: (به عجله گیلان را زمین می گذارد) معذرت می خواهم، آقای کشیش.

اوزوالد: رژین با من می آید، آقای ماندرز.

ماندرز: با شما؟ کجا می آید؟

اوزوالد: بله، به عنوان همسر من... البته اگر موافق باشد. ماندرز: پناه بر خدا...

رژین: این تقصیر من نیست آقای ماندرز.

اوزوالد: یا اگر من این جا ماندم او هم این جا می ماند.

رژین: (بی اختیار) این جا!

ماندرز: من از طرز رفتار شما، خانم آلوینگ، مبهوت و متحیرم.
خانم آلوینگ: هیچ کدام از این تصمیمات عملی نیست. چون من الان می توانم
حقیقت را فاش بگویم.

ماندرز: ابدآ، شما این کار را نکنید. نه، نه.

خانم آلوینگ: چرا، می توانم صحبت کنم و می کنم. بدون این که به آمال و
آرزوهای کسی لطمه وارد بیاید.

اوزوالد: مادر، چیست که شما از من پنهان می کنید؟

رژین: (گوش می دهد) او، خانم گوش بدهید. صدای فریاد مردم را نمی شنوید؟
(به گلخانه می رود و به خارج نگاه می کند)

اوزوالد: (نزدیک پنجره سمت چپ) چه خبر است؟ این روشنی از کجا است؟

رژین: (فریاد می کشد) پرورشگاه آتش گرفته است.

خانم آلوینگ: (به پشت پنجره می دود) آتش گرفته است؟

ماندرز: آتش گرفته است، محال است. من همین الان از آن جا می آیم.

اوزوالد: کلاه من کو؟ اهمیت ندارد. ولش کن. پرورشگاه پدرم... (از راه باغ خارج
می شود)

خانم آلوینگ: شال من کجاست، رژین؟ تمام محله آتش گرفته است.

ماندرز: این سزای گناهانی است که این جا مرتکب می شوند.

خانم آلوینگ: بله، البته، بیا رژین. (خانم آلوینگ و رژین با هم به عجله از در سرسرا
خارج می شوند)

ماندرز: (دستهایش را به هم قفل می کند) و بیمه اش هم نکرده ایم. (از همان در
سرسرا خارج می شود)

پرده سوم

(همان صحنه قبل، درها باز است. چراغ نفتی هنوز روی میز می‌سوزد. هوای بیرون تاریک است. فقط نور کمی از محل آتش سوزی در دورنمای سمت چپ دیده می‌شود. خانم آلوینگ شالی به روی سر انداخته و در گلخانه ایستاده است و به خارج نگاه می‌کند. رژین هم شالی روی سر انداخته و کمی دورتر پشت سر او ایستاده است.)

خانم آلوینگ: همه سوخت، با خاک یکسان شد!

رژین: طبقه زیر هنوز دارد می‌سوزد.

خانم آلوینگ: چطور شد اوزوالد هنوز نیامده است خانه؟ جلو این آتش را که نمی‌شود گرفت.

رژین: میل دارید من کلاهشان را ببرم.

خانم آلوینگ: مگر کلاهش سرش نیست؟

رژین: (به سمت در سرسرا اشاره می‌کند) - نه، آن جا آویزان است.

خانم آلوینگ: اشکالی ندارد، همان جا باشد. حالا دیگر باید برگردد. من خودم می‌روم ببینم کجاست.

(از در گلخانه که به باغ باز می‌شود بیرون می‌رود.)

ماندرز: (از در سرسرا داخل می‌شود) - خانم آلوینگ این جا نیستند؟

رژین: همین الان از باغ رفتند بیرون.

ماندرز: این بدترین شبی بود که من در عمرم گذراندم.
رژین: بدبختی بزرگی بود، جناب کشیش.
ماندرز: صحبتش را نکن. تحملش برای من ممکن نیست.
رژین: چطور شد این اتفاق افتاد؟
ماندرز: از من چرا می‌پرسی، خانم انگستراند؟ من چه می‌دانم! تو هم می‌خواهی بگویی که... کافی نیست بگوییم پدرت...؟
رژین: به او چه مربوط است؟
ماندرز: نزدیک بود مرا دیوانه کند.
انگستراند: (از در سرسرا داخل می‌شود) جناب کشیش!
ماندرز: (با وحشت به سمت او برمی‌گردد) این جا هم دنبال من می‌آیی!
انگستراند: بله، خدا بد ما رحم کند. خدایا! چه می‌شود گفت. عجب حادثه وحشتناکی، جناب کشیش.
ماندرز: (به جلو و به عقب صحنه می‌رود) عجیب است! عجیب است!
رژین: چی عجیب است؟
انگستراند: این نماز جماعت سبب شد که پرورشگاه آتش بگیرد، ملتفت می‌شوید؟ (آهسته به رژین) یارو را به دام انداختیم دخترم. (با صدای بلند می‌گوید) خیال می‌کنم تقصیر با من بود که آقای ماندرز مسبب این آتش‌سوزی بشوند!
ماندرز: من به تو اطمینان می‌دهم انگستراند...
انگستراند: هیچ کس غیر از شما، جناب کشیش، به شمعها دست نزد.
ماندرز: (متوقف می‌شود) تو این طور می‌گویی، اما من اصلاً یاد نمی‌آید که به شمعها دست زده باشم.
انگستراند: ولی من کاملاً دیدم که شما جناب کشیش، خودتان شمع را برداشتید و با انگشتهایتان گل فتیله‌اش را گرفتید و توی تریشه‌ها انداختید.
ماندرز: تو دیدی؟
انگستراند: بله، مطمئنم.

ماندرز: من که نمی‌توانم بفهمم. به علاوه من هرگز عادت نداشتم گل فتیله شمع را با انگشتهایم بگیرم.

انگستراند: بله، این کار درخور شأن شما هم نبود. و کی می‌توانست فکر کند که این عمل ممکن است این قدر خطرناک باشد جناب کشیش؟

ماندرز: (با اضطراب بالا و پایین می‌رود) این چه سؤالی است از من می‌کنی؟

انگستراند: (به دنبال او راه می‌رود) و بیمه هم نبوده است، جناب کشیش؟

ماندرز: (به قدم زدن ادامه می‌دهد) نه، نه، نه، به تو گفتم که بیمه نبوده است.

انگستراند: بیمه نباشد و آدم برود آتش روشن کند؟ خدایا چه بدبختی بزرگی! ماندرز: (عرق پیشانی خود را پاک می‌کند) حق با توست انگستراند.

انگستراند: و این تصادف وحشتناک باید برای یک مؤسسه خیریه پیش بیاید. مؤسسه‌ای که ممکن بود هم برای مردم شهر مفید باشد و هم برای مردم ده. من خیال می‌کنم روزنامه‌ها شروع کنند به بدگویی از جناب کشیش.

ماندرز: بله، من راجع به همین موضوع دارم فکر می‌کنم. این دیگر از همه بدتر است. برای این که انتقام بگیرند از هیچ تهمت و افتزایی خودداری نخواهند کرد. فکرش هم وحشتناک است!

خانم آلوینگ: (از در باغ داخل می‌شود) من نمی‌توانم او را از پهلوی آتش بیاورم. ماندرز: آمدید، خانم آلوینگ؟

خانم آلوینگ: از نطق افتتاحیه راحت شدید، آقای ماندرز.

ماندرز: اوه، من باکمال میل حاضرم...

خانم آلوینگ: (با صدای گرفته) شاید تقدیر این بود که پرورشگاه به هیچ کس فایده نرساند.

ماندرز: شما این طور فکر می‌کنید؟

خانم آلوینگ: به نظر شما ممکن بود برای کسی مفید باشد؟

ماندرز: به هر حال حادثه هولناکی بود.

خانم آلوینگ : حالا خوب است فقط از نظر مادی به اصل موضوع توجه کنیم. تو منتظر آقای ماندرز هستی انگستراند؟

انگستراند : (نزدیک در سرسرا) بله. منتظر آقای ماندرز هستم، خانم.

خانم آلوینگ : پس بنشین.

انگستراند : متشکرم خانم، بهتر است در خدمت شما بایستم.

خانم آلوینگ : لابد شما با کشتی برمی‌گردید شهر؟

ماندرز : بله، کشتی یک ساعت دیگر حرکت می‌کند.

خانم آلوینگ : پس خواهش می‌کنم تمام اسناد و مدارک را با خودتان ببرید. من میل ندارم حتی یک کلمه دیگر راجع به این موضوع صحبت بشود. گرفتاریهای دیگری دارم که باید راجع به آن فکر کنم...

ماندرز : خانم آلوینگ...

خانم آلوینگ : بعداً من یک وکالتنامه به شما می‌دهم که راجع به آنها هر طور دلتان می‌خواهد عمل کنید.

ماندرز : من البته این پیشنهاد را فوری می‌پذیرم. متأسفانه نظر اصلی برای مصرف این ارثیه حالا دیگر به کلی تغییر می‌کند.

خانم آلوینگ : البته باید تغییر کند.

ماندرز : من فکر می‌کنم که اراضی «سالویک» به کلیسا داده بشود. این اراضی البته کم قیمت نیست. هر وقت لازم باشد آدم می‌تواند آن را بفروشد و پولش را به مصرف بهتری برساند. منافع پولی راهم که در بانک است شاید بتوانیم برای اجرای نقشه بهتری که مفید به حال مردم شهر باشد خرج کنیم.

خانم آلوینگ : هر طور میل دارید عمل کنید. من دیگر هیچ علاقه‌ای به این اموال ندارم.

انگستراند : به آسایشگاهی هم که من در نظر دارم برای ناویها ترتیب بدهم توجهی بفرمایید، جناب کشیش.

ماندرز : پیشنهاد بدی نیست. باید حتماً راجع به آن هم مطالعه کرد.

انگستراند: بر شیطان لعنت، دیگر مطالعه لازم ندارد. معذرت می‌خواهم!
ماندرز: (آه می‌کشد) متأسفانه من نمی‌دانم نظارت بر این اموال تاکی به عهده
من است. ممکن است فشار افکار عمومی مرا مجبور کند که از این کار
کناره‌گیری کنم. این تصمیمات کاملاً منوط به تحقیقاتی است که دولت
رسماً درباره‌ی علت این آتش سوزی خواهد کرد.

خانم آلوینگ: چه دارید می‌گویید؟

ماندرز: و آدم اصلاً نمی‌تواند پیش بینی کند که نتیجه‌ی تحقیقات چه خواهد بود.
انگستراند: (نزدیک او می‌آید) اما می‌شود پیش‌بینی کرد. از دست ژاکوب
انگستراند بر می‌آید که ترتیب کار را بدهد.

ماندرز: درست است، اما...؟

انگستراند: (با صدای ملایمتر) و ژاکوب انگستراند کسی نیست که به اصطلاح
یک آدم خیری را در موقع احتیاج تنها بگذارد.

ماندرز: این که می‌گویی، رفیق درست، اما چطور...

انگستراند: شما می‌توانید تصور کنید که ژاکوب انگستراند یک فرشته‌ی نجات
است، جناب کشیش.

ماندرز: نه، نه، من واقعاً نمی‌توانم قبول کنم که...

انگستراند: این تنها راهش است. من یک کسی را می‌شناسم که حاضر است

گناه دیگران را به عهده بگیرد واقعاً می‌گویم، یک چنین آدمی را می‌شناسم.

ماندرز: ژاکوب (دست او را می‌گیرد) تو آدم عجیبی هستی، باشد. من برای

تشکیل این آسایشگاه به تو کمک می‌کنم، مطمئن باش. (انگستراند سعی

می‌کند از او تشکر کند اما احساساتش مانع می‌شود)

ماندرز: (کیف خود را به روی شانه می‌اندازد) و حالا ما باید برویم. ما با هم می‌رویم

شهر.

انگستراند: (دم در اتاق ناهارخوری آهسته به رژین می‌گوید) تو هم بیا برویم،

دخترم. من مثل گل از تو نگهداری می‌کنم.

رژین : (سرش را تکان می دهد) مرسی!

(به داخل سرسرا می رود و کیف دستی کشیش را می آورد)

ماندرز : خداحافظ خانم آلوینگ. انشاءالله خداوند تفضل کند و نظم و آسایش به زودی در این خانه برقرار بشود.

خانم آلوینگ : خداحافظ آقای ماندرز. (در این ضمن اوزوالد از در باغ داخل می شود و خانم آلوینگ به سمت گلخانه به استقبال او می رود).

انگستراند : (در حالی که با رژین کمک می کنند که ماندرز پالتو خود را بپوشد) خداحافظ دخترم. اگر مشکلی در کار تو پیش آمد می دانی ژاکوب انگستراند را کجا می شود پیدا کرد. (آهسته) خیابان کنار بندر، آن جا. (به خانم آلوینگ و به اوزوالد) و اسم این آسایشگاه را می گذارم «آسایشگاه کاپیتان آلوینگ»، به اسمش این است. و اگر آن طور که من در نظر دارم و دلم می خواهد بتوانم آن جا را مرتب کنم قول می دهم که مطابق شأن کاپیتان آلوینگ باشد.

ماندرز : (در آستانه در) اهوم - اهوم. بیا برویم انگستراند، رفیق عزیز، خداحافظ همه (او و انگستراند از در سرسرا خارج می شوند)

اوزوالد : (به سمت میز می رود) مقصودش از آسایشگاه چه بود؟

خانم آلوینگ : آسایشگاهی که او با کمک آقای ماندرز می خواهد باز کند. اوزوالد : آن هم مثل این یکی خواهد سوخت.

خانم آلوینگ : چرا این حرف را می زنی؟

اوزوالد : همه چیز می سوزد. هر چیزی که به اسم پدرم باشد. حتماً می سوزد. من هم دارم می سوزم (رژین می ترسد و به او خیره نگاه می کند)

خانم آلوینگ : اوزوالد - تو نباید این همه وقت آن جا می ماندی، پسرم.

اوزوالد : (پهلوی میز می نشیند) راست می گویی، حق با توست.

خانم آلوینگ : بگذار من صورتت را خشک کنم. اوزوالد، تو کاملاً خیس شده ای (صورت او را با دستمال جیبش خشک می کند)

اوزوالد : (بی اراده به جلو خود نگاه می کند) متشکرم، مادر جان.

خانم آلوینگ : خسته نیستی، اوزوالد؟ می خواهی بخوابی؟
اوزوالد : (ناراحت) نه، نه، نمی خواهم بخوابم. من هرگز خواب نمی روم. این طور
وانمود می کنم. (محزون) طولی نمی کشد که به خواب راحت بروم.
خانم آلوینگ : (با اندوه فراوان به او نگاه می کند) آره جانم، تو واقعاً کسالت داری،
پسرم.

رژین : آقای آلوینگ ناخوش اند؟

اوزوالد : (بابی صبری) اوه، خواهش می کنم درها را ببندید این هول و هراس مرا
می کشد.

خانم آلوینگ : درها را ببند رژین.

(رژین درها را می بندد و پهلوی در سرسرا می ایستد. خانم آلوینگ شال خود را
برمی دارد. رژین هم همین کار را می کند. خانم آلوینگ یک صندلی نزدیک اوزوالد
می آورد و روی آن می نشیند.)

خانم آلوینگ : من این جا پهلوی تو می نشینم.

اوزوالد : خیلی خوب مادر. بنشین پهلوی من، رژین هم بنشیند. رژین باید

همیشه پیش من باشد. تو مرا نجات می دهی رژین، نه؟

رژین : من درست مقصود شما را ملتفت نمی شوم...

خانم آلوینگ : نجات؟

اوزوالد : بله، وقتی موقعش رسید.

خانم آلوینگ : اوزوالد، مگر مادرت نیست که تو را نجات بدهد؟

اوزوالد : تو؟ (لبخند می زند) نه، مادر. تو هرگز نمی توانی آن طور که من می خواهم

مرا نجات بدهی. (خنده حزن انگیزی می کند) تو اهاها! (با التماس به او نگاه می کند)

ولی به هر حال غیر از تو کیست که بتواند مرا نجات بدهد. (با تهور) رژین چرا

به من، «تو» نمی گویی؟ چرا مرا به اسم اولم صدا نمی کنی؟

رژین : (آهسته) فکر نمی کنم خانم آلوینگ خوششان بیاید.

خانم آلوینگ : طولی نمی کشد که تو بتوانی او را به اسم اولش صدا کنی. فعلاً

بنشین این جا پهلوی ما. (رژین محبوب و با تردید در انتهای دیگر می‌نشیند)
حالا من می‌خواهم تو را از یک رنج روحی نجات بدهم، طفلک بیچاره من.
اوزوالد: تو، مادر؟

خانم آلوینگ: بله، می‌خواهم تو را از آن ناراحتیهایی که اسمش پشیمانی و
تأسف است نجات بدهم.

اوزوالد: فکر می‌کنی می‌توانی این کار را بکنی؟

خانم آلوینگ: آره، اوزوالد جان، حالا دیگر می‌توانم. چند دقیقه پیش تو راجع
به نشاط زندگی صحبت می‌کردی. آن چه در این خصوص گفتی مثل این که
زوایای تاریک زندگی مرا روشن کرد.

اوزوالد: (سر خود را تکان می‌دهد) درست ملتفت نمی‌شوم چه می‌گویی، مادر.
خانم آلوینگ: لازم بود تو از احوال پدرت، در آن موقع که یک ستوان جوان بود
اطلاع پیدا کنی. در آن موقع نشاط زندگی در او بسیار زیاد بود.

اوزوالد: این را می‌دانم.

خانم آلوینگ: نگاه کردن به او مثل نسیم بهاری جان را تازه می‌کرد. درباره
زندگی فوق‌العاده بی‌خیال بود و غرور جوانی بیحدی داشت.

اوزوالد: خوب؟

خانم آلوینگ: سراپا نشاط و شادمانی بود. حالت یک بچه را داشت و مجبور بود
در این شهر کوچک زندگی کند. به جز افراط در عیاشی هیچ نوع وسیله
سرگرمی در این شهر برای او نبود. در زندگی هدفی نداشت. فقط یک کارمند
رسمی دولت بود. کارش چیزی نبود که با دل و جان به آن مشغول باشد.
رفقای او هیچ کدام معنی نشاط زندگی را نمی‌فهمیدند. وقتشان را بیهوده
تلف می‌کردند.

اوزوالد: مادرا

خانم آلوینگ: بالاخره آنچه باید بشود شد.

اوزوالد: چه شد، مادر؟

خانم آلوینگ : تو خودت چند دقیقه پیش گفتی که ماندن تو در این شهر چه فایده‌ای برایت می‌تواند داشته باشد.

اوزوالد : مقصودت این است که پدرم...؟

خانم آلوینگ : پدر بیچاره تو وسیله‌ای برای به کار بردن این نشاط و جوانی فوق‌العاده نداشت، من هم نتوانستم به زندگی او شادی بخشم.

اوزوالد : تو هم نتوانستی؟

خانم آلوینگ : برای این که چیزی جز انجام وظیفه به من یاد نداده بودند. من هم اصرار داشتم وظیفه‌ام را انجام بدهم. هر چیزی را از لحاظ وظیفه می‌دیدم. وظایف خودم و وظایف او. و با کمال تأسف باید بگویم که با این کار زندگی پدر بیچاره تو را تلخ و تحمل‌ناپذیر کردم، اوزوالد.

اوزوالد : چرا تا حالا راجع به این مطالب به من چیزی ننوشته بودی؟

خانم آلوینگ : چون برای خود من هم تا حالا به این اندازه روشن نبود که بتوانم برای تو، برای پسرش، تعریف کنم.

اوزوالد : پس آن موقع راجع به زندگی چه فکر می‌کردی؟

خانم آلوینگ : تنها چیزی که از زندگی می‌فهمیدم این بود که پدر تو پیش از این که تو بدنیا بیایی مرد گمراه و فاسدی بود.

اوزوالد : (ملایم) اوها (بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود)

خانم آلوینگ : در آن موقع، تنها فکر همیشگی من این بود که رژیم واقعاً و حقاً متعلق به این خانواده است و باید در این خانه زندگی کند، همانطور که پسر خودم زندگی می‌کند.

اوزوالد : (ناگهان به عقب برمی‌گردد) رژیم؟

رژیم : (از جا می‌پرد و با نفس گرفته می‌پرسد) من؟

خانم آلوینگ : بله، حالا شما هر دو موضوع را می‌دانید.

اوزوالد : رژیم!

رژیم : پس مادر من یک چنین زنی بوده است.

خانم آلوینگ : مادر تو صفات خوب، زیاد داشت رژین.

رژین : بله، اما به هر حال از آن قبیل زنها بوده است. اوه، من همیشه ظنین بودم اما... اجازه می دهید خانم من همین الان از این خانه بروم؟

خانم آلوینگ : واقعاً دلت می خواهد بروی رژین؟

رژین : بله، خیلی دلم می خواهد.

خانم آلوینگ : البته تو می توانی هر طور دلت می خواهد عمل کنی، اما... اوزوالد : (به سمت رژین می رود) حالا از اینجا بروی؟ جای تو همین جاست.

رژین : متشکرم آقای آلوینگ یا شاید حالا دیگر می توانم بگویم، اوزوالد. اما این چیزی نبود که من انتظار داشتم.

خانم آلوینگ : رژین، من تا حالا با تو به این صراحت حرف نزده بودم.

رژین : نه، شما هرگز به این صراحت با من حرف نزده بودید. اگر من می دانستم که اوزوالد ناخوش است، و حالا که هیچ رابطه‌ای بین ما نمی تواند باشد، من واقعاً نمی توانم این جا در این ده بمانم و عمر خودم را در راه پرستاری اشخاص علیل تلف کنم.

اوزوالد : حتی برای خاطر کسی هم که این همه به تو نزدیک است نمی خواهی بمانی؟

رژین : نه، نمی خواهم. یک دختر بیچاره باید از جوانی خودش حداکثر استفاده را بکند و گرنه پیش از این که متوجه بشود فرصت از دستش رفته است. من هم نشاط زندگی را در خودم احساس می کنم، خانم آلوینگ.

خانم آلوینگ : متأسفانه راست است. اما مراقب باش گمراه نشوی رژین...

رژین : اوه! آنچه باید بشود می شود. اگر اوزوالد به پدرش رفته است من هم لابد به مادرم می روم. خانم خواهش می کنم، بگویید ببینم آیا آقای ماندرز هم از این جریان کاملاً اطلاع دارد؟

خانم آلوینگ : آقای ماندرز کاملاً از جریان مطلع است.

رژین : (شال خود را به روی شانه می اندازد) بهتر است من عجله کنم، با همین

کشتی بروم شهر. آقای کشیش مرد خوبی است. تکلیف آدم با او معلوم است. تصور می‌کنم من هم حق دارم از این پولی که در اختیار کشیش است مثل آن مردک نجار سهم ببرم.

خانم آلوینگ : حلالیت باشد، رژین.

رژین : (تند به او نگاه می‌کند) شما خوب بود لاقل مرا مثل دختر یک شخص محترم بار می‌آوردید. برای من بهتر بود. (شانه‌های خود را بالا می‌اندازد) اما... چه اهمیت دارد! (با نگاه تندی به بطری سر بسته) شاید من هم یک روز موفق بشوم با اعیان و اشراف شامپانی بخورم. کسی چه می‌داند.

خانم آلوینگ : اگر روزی احتیاج به خانه و زندگی پیدا کردی بیا پیش من رژین. رژین : نه، متشکرم خانم. من مطمئنم که آقای ماندرز از من مراقبت می‌کند. و اگر وضعم از بد، بدتر شد، می‌دانم جایم کجاست.

خانم آلوینگ : کجاست؟

رژین : «آسایشگاه کاپیتان آلوینگ»

خانم آلوینگ : رژین، من می‌بینم که تو داری به سمت انحراف و سقوط می‌روی. رژین : اوها خداحافظ.

(سرش را برای خداحافظی تکان می‌دهد و از راه سرسرا خارج می‌شود)

اوزوالد : (نزدیک پنجره ایستاده است و بیرون را نگاه می‌کند) رفت؟

خانم آلوینگ : آره جانم.

اوزوالد : (پیش خود می‌گوید) به عقیده من اینها همه غلط است.

خانم آلوینگ : (پشت سر او می‌رود و دستهای خود را روی شانه‌های او می‌گذارد)

اوزوالد، بچه عزیزم، خیلی تو را ناراحت کرد؟

اوزوالد : (به سمت او برمی‌گردد) - چیزهایی که راجع به پدرم گفتی؟

خانم آلوینگ : آره جانم، چیزهایی که راجع به پدرت گفتم. من می‌ترسیدم تو را ناراحت کند.

اوزوالد : چرا این طور فکر می‌کردی؟ البته به نظر من خیلی عجیب آمد. اما واقعاً چیز مهمی نیست.

خانم آلوینگ : (دستهای خود را برمی‌دارد) چیز مهمی نیست؟ این که پدرت این اندازه بدبخت و بیچاره بود چیز مهمی نیست؟

اوزوالد : البته دلم برایش می‌سوزد. همان طور که ممکن بودم برای کسی دیگر بسوزد. اما...

خانم آلوینگ : همین‌ا فقط دلت برای پدرت می‌سوزد؟

اوزوالد : (بابی صبری) آه «پدر»! «پدر»! من از پدرم هرگز اطلاعی نداشتم. چیزی از او به یاد ندارم. به جز این که یادم می‌آید یک دفعه حال مرا بهم زد.

خانم آلوینگ : وحشتناک است. با وجود همه اینها، نباید پسر پدرش را دوست داشته باشد؟

اوزوالد : وقتی پسری چیزی از پدرش بیاد ندارد، وقتی او را اصلاً نشناخته باشد، واقعاً تو به این عقاید پوسیده هنوز معتقدی، تو که دربارهٔ مسایل دیگر این قدر روشن بین و روشن فکر هستی؟

خانم آلوینگ : این عقاید پوسیده است؟

اوزوالد : البته که پوسیده است، تو باید ملتفت باشی مادر، این هم از عقایدی است که بین مردم رایج است اما...

خانم آلوینگ : (خیلی متأثر) اشباح!

اوزوالد : (به طرف دیگر اتاق می‌رود) بله، تو می‌توانی اسمش را اشباح بگذاری.

خانم آلوینگ : (با حرارت و تشنج زیاد) اوزوالد، پس تو مرا هم دوست نداری؟

اوزوالد : تو را لااقل می‌شناسم...

خانم آلوینگ : بله، مرا می‌شناسی. همین‌ا!

اوزوالد : البته این را هم می‌دانم که تو خیلی به من علاقه داری و من هم خیلی از تو ممنونم. به علاوه، تو می‌توانی برای من مفید باشی، حالا که من ناخوشم.

خانم آلوینگ : درست است. البته می‌توانم برای تو مفید باشم. من حتی

خوشحالم از این که این ناخوشی، تو را به من رسانیده است. چون برای من واضح است که نمی توانم علاقه تو را به خودم جلب کنم. من تو را به زور پیش خودم نگاه داشته ام.

اوزوالد: (بابی صبری) بله، بله، بله، اینها همه عبارت پردازی است. تو باید در نظر داشته باشی که من ناخوشم مادر، و نمی توانم زیاد به اشخاص دیگر بپردازم. کافی است که من راجع به خودم فکر کنم.

خانم آلوینگ (با صدای ملایم) من باید صبور باشم.

اوزوالد: و خوشحال مادرا

خانم آلوینگ: راست می گویی پسر عزیزم، کاملاً راست می گویی. (به سمت او می رود) حالا بگو ببینم من بالاخره موفق شدم تو را از رنج پشیمانی و تأسف نجات بدهم؟

اوزوالد: بله، موفق شدی. حالا کیست که مرا از وحشت نجات بدهد.

خانم آلوینگ: وحشت؟

اوزوالد: (به طرف دیگر اتاق می رود) رژین با یک کلمه می توانست...

خانم آلوینگ: درست ملتفت نمی شوم. این وحشت چیست که تو از آن صحبت می کنی. موضوع رژین چیست؟

اوزوالد: خیلی به صبح مانده است مادرا؟

خانم آلوینگ: صبح نزدیک است (از شیشه های گلخانه به بیرون نگاه می کنند) سپیده دارد می زند. هوا هم دارد خوب می شود. طولی نمی کشد که خورشید را ببینی اوزوالد.

اوزوالد: خیلی خوشحال می شوم. هنوز هم چیزهایی هست که من می توانم دلم را به آن خوش کنم.

خانم آلوینگ: البته، مسلم است.

اوزوالد: حتی اگر نتوانم کار کنم.

خانم آلوینگ: اوه، تو به زودی می توانی دوباره شروع به کار کنی پسرم.

چون تو دیگر حالا آن افکاری را که مثل خوره روح آدم را می خورد نداری.
اوزوالد : بله، من خوشحالم که موفق شدی این افکار پوچ را از سر من بیرون
کنی، و اگر از این یکی هم بتوانم خودم را خلاص کنم... (روی نیمکت می نشیند)
حالا می خواهم چند کلمه با تو صحبت کنم مادر...
خانم آلوینگ : بگو مادر جان، صحبت کن (یک صندلی دسته دار می آورد و پهلوی
نیمکت نزدیک اوزوالد قرار می دهد و روی آن می نشیند)
اوزوالد : در ضمن خورشید هم بالا می آید و آن وقت تو از همه چیز آگاه
می شوی. برای این است که من دیگر وحشت ندارم.
خانم آلوینگ : من از چه آگاه می شوم پسرم؟
اوزوالد : (بدون توجه به او) مادر، چند دقیقه پیش نگفتی که در دنیا چیزی
نیست که من از تو بخواهم و تو از من مضایقه کنی؟
خانم آلوینگ : چرا، البته، گفتم.
اوزوالد : و سر قولت هم ایستاده ای مادر؟
خانم آلوینگ : مطمئن باش، پسرم. من در دنیا کسی را جز تو ندارم که به امید او
زندگی کنم.
اوزوالد : بسیار خوب، پس گوش بده مادر. من می دانم تو قلبت خیلی قوی است
و وقتی من موضوع را برای تو تعریف می کنم ساکت و محکم می نشینی و
گوش می دهی.
خانم آلوینگ : این چه چیز ترسناکی است که می خواهی به من بگویی؟
اوزوالد : نباید جیغ بکشی، شنیدی؟ قول می دهی؟ خیلی ملایم راجع به آن
حرف می زنیم. قول می دهی مادر؟
خانم آلوینگ : آره جانم، قول می دهم. حرفت را بزن!
اوزوالد : بله، تو باید بدانی که تمام این خستگی و ناراحتی ام از این است که
نمی توانم کار کنم. اینها هیچ کدام خود کسالت من نیست ...
خانم آلوینگ : پس خود کسالت چیست؟

اوزوالد : کسالتی که من دارم ارثی است. (به مغز خود اشاره می‌کند و با صدای ملایم می‌گوید) اینجاست.

خانم آلوینگ : (با صدای خیلی گرفته) - اوزوالدا نه! نه!

اوزوالد : فریاد نکش مادر. من نمی‌توانم تحمل کنم. بله، مادر جان، اینجاست ... و هر آن ممکن است بروز کند.

خانم آلوینگ : اوه، وحشتناک است!

اوزوالد : حالا خواهش می‌کنم ساکت باش، مادر... این است وضع من...

خانم آلوینگ : (از جا می‌جهد) راست نمی‌گویی اوزوالدا چنین چیزی محال است. ممکن نیست!

اوزوالد : موقعی که در خارجه بودم دچار این مرض شدم. اما فوری تمام شد. وقتی حالا خودم کاملاً مطلع شدم وحشت و ترس همه وجودم را گرفت و تمام فکر و خیال مرا به خود مشغول کرد. به این جهت با عجله هرچه تمامتر خودم را به تو رساندم، مادر.

خانم آلوینگ : پس این است علت وحشت فوق‌العاده‌ای که تو را...

اوزوالد : بله، وصف شدنی نیست، این وحشت، مادر. کاش که یک مرض کشنده عادی بود. من آن قدرها هم از مرگ نمی‌ترسم. اما خوب، البته، دوست دارم تا آن جا که می‌توانم زندگی را ادامه بدهم.

خانم آلوینگ : باید ادامه بدهی اوزوالد ...

اوزوالد : اما این مرض بی‌اندازه وحشتناک است، ملتفت می‌شوی مادر. آدم دوباره مثل یک طفل شیرخوار بشود، دیگران به او غذا بدهند، یا کارهای دیگرش را... اوه، این رنجی که من می‌کشم شرح دادنی نیست.

خانم آلوینگ : بچه لابد مادر دارد که از او نگهداری و پرستاری بکند.

اوزوالد : (از جا می‌جهد) نه، هرگز. این همان چیزی است که من نمی‌توانم تحمل کنم. فکر این که چندین سال من باید به این وضع زندگی کنم و در این حال پیر بشوم برای من محال است. به علاوه ممکن است شما از دنیا بروید و مرا

بی سرپرست بگذارید. (روی صندلی خانم آلوینگ می‌نشیند) دکتر به من گفته است که این مرض ممکن است یک مرتبه کشنده نباشد. گفت مثل این که مغز آدم به تدریج صاف می‌شود. یک چنین چیزی گفت (با تبسم محزون) خیال می‌کنم این اصطلاح خوبی باشد، مرا به یاد پرده‌های مخمل عنابی می‌اندازد که وقتی آدم رویش دست می‌کشد هم صاف است و هم نرم.

خانم آلوینگ: (جیغ می‌کشد) اوزوالدا

اوزوالد: (از جا برمی‌خیزد و در اتاق قدم می‌زند) و تو رژین را هم از من گرفتی. اگر لااقل او با من بود مطمئناً می‌توانست به من کمک کند و نجاتم بدهد.

خانم آلوینگ: (به سمت او می‌رود) مقصودت چیست پسرم؟ من نمی‌توانم به تو کمک کنم؟

اوزوالد: موقعی که در پاریس بودم و به این مرض مبتلا شدم دکتر گفت وقتی دوباره دچار شدی - و گفت حتماً می‌شوی - دیگر امیدی به ادامه زندگی تو نیست. خانم آلوینگ: چه دکتر سنگدلی بوده این دکتر که...

اوزوالد: من خودم از او تقاضا کردم حقیقت را به من بگوید. گفتم وسیله‌ای باید فراهم کنم. (تبسم مزورانه‌ای می‌کند) و البته فراهم کردم. (از جیب جلیقه خود یک

جعبه کوچک در می‌آورد و آن را باز می‌کند) مادر این را می‌بینی؟

خانم آلوینگ: چیست؟

اوزوالد: گرد «مورفیا»^۱

خانم آلوینگ: (با وحشت فوق‌العاده به او نگاه می‌کند) اوزوالد، پسرم!

اوزوالد: به زحمت زیاد دوازده کپسول گیر آورده‌ام.

خانم آلوینگ: (جعبه را از او می‌قاپد) بده به من جعبه را، اوزوالد.

اوزوالد: (جعبه را در جیب خود می‌گذارد) هنوز موقعش نیست مادر.

خانم آلوینگ: من طاقتش را ندارم.

اوزوالد: باید طاقت بیاوری. اگر رژین اینجا بود حقیقت موضوع را به او می گفتم و از او خواهش می کردم در آخرین لحظه مرا نجات بدهد. او حتماً مرا نجات می داد. مطمئنم که نجات می داد.

خانم آلوینگ: هرگز.

اوزوالد: وقتی دوباره دچار حمله این مرض می شدم و رژین می دید که من مثل یک طفل نوزاد - بی اراده و بیهوش - ناتوان، بدون این که امیدی به خوب شدن داشته باشم ...

خانم آلوینگ: هرگز، محال بود رژین این کار را بکنند.

اوزوالد: رژین، این کار را می کرد. رژین خیلی کم حوصله بود و خیلی زود از پرستاری یک مرد ناتوان و ناخوش مثل من خسته می شد.

خانم آلوینگ: خدا را شکر که رژین اینجا نیست.

اوزوالد: پس تو خودت باید مرا نجات بدهی، مادر.

خانم آلوینگ: (جیغ می کشد) من؟

اوزوالد: اگر تو مرا نجات ندهی کی مرا نجات بدهد؟

خانم آلوینگ: من! مادرت؟

اوزوالد: به همین دلیل باید مرا نجات بدهی.

خانم آلوینگ: من که تو را به وجود آورده‌ام؟

اوزوالد: من هرگز از تو نخواسته بودم که مرا به وجود بیاوری. و این چه نوع زندگی

بود که به من دادی؟ من این زندگی را نمی خواهم. من این زندگی را به تو پس

می دهم.

خانم آلوینگ: (به سمت سرسرا می دود) به دادم برسید. به دادم برسید.

اوزوالد: (به سمت او می دود) نرو از پیش من مادر. کجا می روی؟

خانم آلوینگ: (در سرسرا) نه، بروم دنبال دکتر. بگذار بروم اوزوالد...

اوزوالد: (در سرسرا) نه، لازم نیست بروی. دکتر هم لازم نیست بیاید. (شنیده

می شود که در را قفل می کند).

خانم آلوینگ : (برمی‌گردد) اوزوالد، اوزوالد، پسر عزیزم.
اوزوالد : (به دنبال او داخل می‌شود) باید مثل یک مادر دلت به حال من بسوزد.
نباید بگذاری که من از این هراس فوق‌العاده رنج بکشم.
خانم آلوینگ : (بعد از یک لحظه سکوت دست و پای خود را جمع می‌کند) بیا، قول
می‌دهم.

اوزوالد : قول می‌دهی مادر؟
خانم آلوینگ : اگر لازم باشد، البته. ولی مطمئنم که هیچ وقت لازم نمی‌شود.
نه، نه، ممکن نیست.
اوزوالد : امیدوارم. بیا تا آنجا که می‌توانیم زندگی را با هم ادامه بدهیم. متشکرم،
مادر.

(اوزوالد روی صندلی راحتی که خانم آلوینگ نزدیک نیمکت گذاشته است
می‌نشیند. هوا کم دارد روشن می‌شود. چراغ هنوز روی میز می‌سوزد)
خانم آلوینگ : (با ملایمت به او نزدیک می‌شود) حالا حالت بهتر نیست مادر؟
اوزوالد : چرا.

خانم آلوینگ : (روی او خم می‌شود) این خیال پوچی بود که تو داشتی اوزوالد.
هیچ چیز جز یک خیال پوچ نبود. این ناراحتی اعصاب برای تو خوب نبوده
است. ولی حالا دیگر کاملاً راحت می‌شوی. در خانه خودت با مادر خودت،
پسر عزیزم. هرچه که دلت بخواهد برایت فراهم می‌کنم. درست مثل موقعی
که طفلی شیرخوار بودی. آرام باش، این بیماری دیگر به تو حمله نخواهد
کرد. به سرعت رفع می‌شود. خواهی دید. اوه، من مطمئنم که این بیماری
زودگذری است اوزوالد. عجب روز خوشی است امروز. خورشید چه خوب
می‌درخشد، حالا تو واقعاً می‌توانی خانه و زندگی خودت را ببینی.

(به سمت میز می‌رود و چراغ را خاموش می‌کند. خورشید بالا آمده است. قله کوه
که از برف و یخ پوشیده است در نور خورشید بامداد می‌درخشد.)

اوزوالد : (روی صندلی راحتی می‌نشیند به طوری که پشتش به مناظر بیرون است
بی حرکت - ناگهان می‌گوید) مادر خورشید را به من بده!
خانم آلوینگ : (نزدیک میز ایستاده است. وحشت زده به او می‌نگرد) چه گفتی؟
اوزوالد : (با صدای گرفته تکرار می‌کند) خورشیدا خورشیدا
خانم آلوینگ : (به سمت او می‌رود) اوزوالد، چیست؟ چه ات هست؟ (اوزوالد در
صندلی فرو می‌رود. تمام اعضای بدن او فرو می‌افتد. صورتش بی حرکت و بی حالت
است و چشمهایش خیره و بی حرکت به جلو نگاه می‌کند)
خانم آلوینگ : (از وحشت می‌لرزد) چیست (جیغ می‌کشد) اوزوالد چطور شدی؟
(روی زانوهای او می‌افتد و او را می‌گیرد و تکان می‌دهد) اوزوالد، اوزوالد، به من نگاه
کن. مرا نمی‌شناسی؟
اوزوالد : (بالحن بی حالت مثل دفعه قبل) خورشید، خورشید.
خانم آلوینگ : (با نومییدی از جای خود می‌جهد. با دست به سر خود می‌کوبد و جیغ
می‌کشد) من تحملش را ندارم. (از ترس مثل این که زیانش بند آمده است)
نمی‌توانم تحمل کنم. هرگز، هرگز. (ناگهان) کجا گذاشته است؟
(در جیب جلیقه او می‌گردد) پیدا کردم. بیا (چند قدم به عقب می‌رود و جیغ
می‌کشد) نه، نه، نه، بله، نه، نه.
(چند قدم از او دور می‌ایستد در حالی که در میسوانش چنگ زده است بدون این که
کلمه‌ای ادا کند وحشت زده به اوزوالد نگاه می‌کند)
اوزوالد : (همچنان بی حرکت نشسته است) خورشید، خورشید.